مائیم نظارگان غمناک ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زی حقه سبز و مهره خاک

کین حقه و مهره تا بجایند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سر کیسه عمر میگشایند

وین طرفه که بر بساط دوران ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مهره زمین است و حقه گردان

خود بو العجبان سحر کارند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گه قاقم و گاه قندز آرند

وقتست که وقت در سر آید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سیلاب عدم ز در درآید

وقتست که مرکبان انجم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هم نعل بیفکنند و هم سم

وقتست که این چهار حمال ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بنهند صحیفه مه و سال

از چرخ زدن بخفتد افلاک ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در رقص آید مفاصل خاک

زمین را زلزله گیرد

گردون نمط پلنگ گیرد — گیتی نفس نهنگ گیرد

یکسر شود امهات حیوان — بسته رحم و فسرده پستان

بگشاده شود ز پشت این گور — سنجاب شب و حواصل روز

در دیده ابلق جهان تاز — از ناخنه رویده استخوان باز

اینک ز علامتی که پیداست — از آدمیان حفاظ برخاست

انصاف نهان شد و وفا هم — همجنس نماند و آشنا هم

آثار سلامت از جهان رفت — آیین امانت از میان رفت

پیداست بر آسمان دنی — دجال هزار و مهدیی نی

هر زهر که دست عالم آمیخت — در جام جهان همای تا ریخت

هر پرده ظلم کاسمان بافت — خاص ازلی قد خاصگان یافت

این تا بنگر بچشم ابدال — بازیگه صد هزار اطفال

وین طفلان بین بشام و شبگیر — ابجد خوانان لوح تقدیر

زان جمله نشانه خطاب است — طفلی که خلیفه کتاب است

ناخنه نام علتی است که مثل ناخن از چشم اسب پیدا میشود ۱۲

که سبب دفع آنها بود ۱۲

تابع قضا و قدر اند ۱۲

مراد از کتاب

خاقانی را بخط خاک	نگذیرد از این مخاطب پاک

فصل در خطاب آفتاب بوجه محمدت

ای مهره دهان روزه داران	جان داروی علت بهاران
ای کعبه رهروان آسمان را	وی زمزم آتشین جهان را
هنگامه شب روان دریده	پروانه بغربت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا	مستوری صد هزار عذرا
شکل تو بعالم سپنجی	نارنج حدیقه ترنجی
از فیض تو درد و گاهواره	دو هندو طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هفت	عالم ز تو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست	جعد سر زنگیان خم از تست
زنگی شبان و رومی روز	هر دو ز تو گشته اند فیروز
دارد ز تو رومی ریسمان تاب	گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباچه روم را ز تو زنگ	آئینه زنگ را ز تو زنگ

گودک وشی تو رست دربر | بر لوح زبرجد ابجد زر

از رفتن تو دران ولایت | این هفت صحیفه برده آیت

زر پاشی و نا گشاده گنجی | تب داری و نا کشیده رنجی

چون شان عسل نمایی از بر | کوه از نظر تو روغنی سر

گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر

گه گوهر جان فزای باشی | گه آتش جان گزای باشی

از هر طرفی که اندر آیی | اندازه آن طرف نمایی

باشی بدریچه ها رسن ساز | هر خار و خسی بتو رسن باز

گه راست گهی کج اندر آیی | گه تیز روی و گه سر آیی

گه در بن نردبان گهی جای | گه بر سر کوکبان نهی پای

هم عارض لشکری بهارا | هم شاهد مجلسی کیارا

رنگین تو کنی کمان شیطان | چون طاق مقرنس سلیمان

در قصر شهان بسی نپایی | زی بنگه لولیان گرایی

هر ماه به یک رایگانی	خلعت تو دهی و ستانی
یا خلعت مده بزیردستان	یا داده خویش باز مستان
ای خط ز تو شد عذار عالم	آخر یرقانی از تو شد هم
روشن ز تو چشم شاه و درویش	جود تو ز فیض آسمان بیش
آرایش تاج هر کس از تست	افزایش گنج هر کس از تست
جز دست سبکسران نگیری	جز پروری ارکران نگیری
از نطفه نیست نقطه خاک	زاینده زر و جواهر پاک
آنرا که ز بخت تیره روزیست	از زاده خاک خاک روزیست
او بار بهر کسی که در ریخت	اقبال بخاکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فرج استر	با مهره لعل گردن خر

فصل در مذمت زر و خطاب بآفتاب

مرد از پی لعل و زر نه پوید	طفلست که زرد و سرخ جوید
گل زان بود از فنا نهالش	کز لعل و زرست پر و بالش

گل را بشکنجه در کشد زر — چون زر و درم بسکه اندر

لعل ارچه شراره‌ایست خوش رنگ — خونیست فسرده در دل سنگ

ای دست بجون فراز کرده — جامه خرد از نماز برده

در کیسهٔ هر که زر فرو شد — چون کیسه طناب در گلو شد

آن را که بزر روی بست رایش — زر بنده شمر نه زر خدایش

زر سخت آر زبر سر آید درد — آز زرت آذری بر آرد

زر اول نام زرد هست است — زان کبر بزر درست پشت است

زر چیست جز آتش فسرده — خاکی بیمار بلکه مرده

آن چشمهٔ دل که بسته آید — از آتش بسته کی گشاید

تا ز آهن حرص جوشن تست — زر مقناطیس آهن تست

چون جوشن آهنین گسستی — از مقناطیس باز رستی

زر هست دو روی طراری — یکراه برین دو رویه پشت آر

بشکن بت اگر هوای دین است — کان بت که شکسته اند این است

تا هست دل تو بسته زر — کی بر رخ تو گشاید این در

خاقانی را ز چشم هستی — دیدار ز دیدن بت پرستی

اورست طریق بت شکستن — از آذر و آذری گسستن

وان آتش سری که خلق خواند — چون هفت سر اژدها بماند

هر بر در هر کسی گذر کرد — کو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب آفتاب بوجه عتاب و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها — وی از تو گذارش صورها

ای دایه مهربان هر خس — معشوقه رایگان هر کس

صاحب صدری و لیک خود رای — در صف نوال هر خسیس جای

آن نور که بیدریغ باری — از دیده من دریغ داری

این شیوه نه شرط دوستانست — این سنت قصد دشمنانست

شروان ز تو گرم و روشن اوقات — من در کوی سرد تیره ظلمات

نی همنفسی نفس گشایم — نه خوش سخنی هوس سرایم

بر خنجر هندوی دل از غم — بر آتش پارسی لب از دم

مانند حلقه در ثم بس ... — نالنده ز دست کوب هر کس

جنبان و جماد و بی سر و پای — گویا و خموش و بیدل و رای

تف دیده و زخم تنگ خورده — قد الفی چو میم کرده

پس بر در خلق جاودانی — افتاده سرای رایگانی

حقا که منم چو حلقه بر در — آهم شده حلقه در بر

این حلقه آتشین شب در در — در حلق همیشه و نفس سوز

پس چون بجهد شود علی الحال — در پای ثبات نقش خلخال

گردون که قبای شب زره زد — بر رشته جان من گره زد

تو گرچه درفش با نمائی — روزی نکنی گره گشائی

بر روزن من بتابی از چشم — نه در دل من درآئی از چشم

میل تو بروزنم چه رایست — در روزنم آخر اژدهائیست

در روزن آن کسی فروزی — کز روزن نیست یا روزی

زغرفه

چون نرگس شوخ کور دیده سر نی و کلاه زر کشیده

از گنج تو خاتم زر آن یافت کو خاتم پس بکار نشکافت

صد کانه چو ماهی آن کسی راست کاندر لو دش هزار دریاست

زر در بن سفره آن نهاده است کش سفره زیر سر گشاده است

امروز نصیب ناکسان راست بیت المال فلک خسان راست

شد مردمی از نهاد عالم از عالم چه زر و نشان هم

غربال زمانه ظلم بیز است انصاف بده که رستخیز است

حالات فلک نمود مقلوب خورشید به بخل گشت منسوب

نی نی غلطست هر چه گفتم راه هوس است هر چه رفتم

فصل در خطاب آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات و عالم عین ای قوت عین و قرة العین

نساج خمت بچشم معنی عیبم بکن الغزیت اعمی

آری تو اگر نهر شناسی ز اعمی مطلب کهر شناسی

ابن ناز

این ناز مرا بران علام است — کو نیز هم آفتاب نام است

بنشسته ام که اوست حاضر — زان کرده ام این عتاب ظاهر

بنگر که چه مرد با بستانم — کز مردم تا ملک ندانم

من هیچ نه ام به هیچ معیار — از هیچکسان به هیچ بازار

از گفت خودم خجالت افزود — رخ در خوی سر ز ریش اندود

دل بر سر عذر جان فشان است — جان از پی خورده در میان است

افکنده سرم که جای آن هست — پیش تو بپای دست بر دست

صبح است سوی تو عذر خواهم — صبح است شفیع این گناهم

صبح از سر صدق تازه رو گشت — صبح آینه دار راست گو گشت

عذر از نفحات صبح بپذیر — گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو حریف کین نباشی — روحی همه خشمگین نباشی

فیض تو چو فیض عقل عام است — قدر تو چه قدر عشق تام است

از عدل خلیفهٔ جهانی — گه گاه سیاه پوش از آنی

بالایی و پستی از لطافت	نزدیکی و دوری از مسافت
بافی بهزار عشر زرین	بر سورهٔ اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر افزای	در پنجه کف محمدت جای
هر چند ردای زر نمایی	تاری ز ردای مصطفایی
پیچ زری ازین بها را	هر حلقهٔ درع مصطفی را

در نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

چرخ از پی درعش آفریده است	چون حلقهٔ درع زان خمیده است
در دامن درع آن مظفر	نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون	یکحلقه در وچه کم چه افزون
هر درع که دستگیر بافت	خاص از پی قد مصطفی بافت
کان درع که داشت قد عالم	تا یافت کمال او بلی کم
در دست رضای آن مطهر	دستانه نویست جلد انور
بر جیب کمال آن مقدس	گوی انکله ایست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی او را / داهیست جهان دواهی او را

تا احمد ملک دار شرعست / در مملکتش دو خطه فرعست

در دار الملک سر قرآن / خطبه ابدی بنام او دان

نزل دلش از سرای قدست / مهد درش از برای حدست

شد غاشیه دو عالم پاک / از بین گنبد کبود افلاک

نه غاشیه ایست چرخ اخضر / چار ارکانش نهاده بر سر

ایزد که قسم بجانش خورده است / سجادگیش ادیم خاک کرده است

لشکرگه دین ستانه او / کعبه شده کوس خانه او

هر شب که عمود صبح شد راست / خاص از پی کوس کوب او خاست

در صحن بقا ستانه دارد / در نقد رضا خزانه دارد

گردون ده هم ستانه اوست / فردوس هم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش / حبل الله المتین طنابش

هم جانورست ده هم سخنگوها / نخجیرستان خیمه اوکا

بگرفت جهان هفت سقفش / پس کرد بنوک شرع نقشش

بر نامهٔ نقش این ممالک / توقیع زده که صح ذلک

این عالم دان که هست عطایش / صد عالم نو نهاد در پیش

دنیا که دو روزه کاخ و کوخست / در راه محمدی کلوخست

او آبحیات عشق خورده / استنجا ازین کلوخ کرده

خاتونی که دل کشاید / چون از ختن ازل بر آید

تا کرده بهیچ باب جلباب / از کسوت هند و قرش سقلاب

بر دست مساحران فکری / نابرده هنوز مهر بکری

این طایفه را بدست انفاس / مختار عرب شناس نخاس

مختار که مغز فطرت آمد / گوهر دم و بحر فکرت آمد

زان فضله که گوهرش بینداخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست و گربه / از ذلهٔ خوان اوست فربه

چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان کرد بر آستانش

گلخن

آری حیوان چو گشت قربی | قربانش کنند روز اضحی

پس پیش سگان بیفکنندش | بل قوت محققان کنندش

چون عید لقا رسید ناچار | قربانش کنند بهر مختار

از سگان جهان شود شاد | گردد ز سگان دوزخ آزاد

هر کو سوی خوان مصطفی تافت | از فر وهیش فربهی یافت

مقالة الثانية المسمى بمعراج العقول و منهاج الفحول و حقارت خود

آنم که بدار ضرب عالم | هیچست عیار من دو جو کم

زین بوم کثیف و بام منحوس | زیر و زبر دو سکه محبوس

در بند دو سکه زخم پرورد | رخ زیر شکنجه آبله خورد

در دست جهان دو رویه مانده | بر هر رویی سه بت نشانده

با صورتش سری بر دم | با افعی هفت بیرد

زری که بود حلال کانی | آواز دهد چو بر فشانی

من عیب گنم بها نیارم | زین غره مشو که بانگ دارم

از بهر جنیبتان سویالان / نه طوق آید زمین نه هرا

زین غم نه خلاص شک ندارم / از بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر ز نارنج / میباخت دو کفه‌ای ز سنج

وز چوب دو ز سه در میانه / میکرد عمود دی و زبانه

دیدم که ترازوئی بپاراست / دو کفه و شش علاقه شد راست

با باد شدم در آن ترازو / من زین سوی و باد زان دگر سو

باد ارچه ز اصل خشک سر بود / از من بکنار چرب تر بود

پس با که بوزن همسر آیم / کز باد بسنگ کمتر آیم

حیرت زده ام ز طالع حال / تا چرخ زمین بآخر حال

پنج آیت مصحفی طرازد / پا بند کتاب زند سازد

از زر که چرخ باز دادم / تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب آفتاب وقتی که در حمل در آید

ای دایره کز نقطه پرور / ای بوته وای ترازوی زر

ای شاهد غمزه زن جهان را | سلطان یک اسبه آسمان را

از دولت تیز پای ته فر | ننشست ساعت رانده هفت کشور

شاهی و کمال تست مطلع | دارنده صد هزار برقع

پروین به خانه‌ای سوی تست | ماه اجری خوار پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن | زیر تو عروس ارغنون زن

والاگهری بسیط ثابت | عالی نقطی محیط ثابت

لعبت گر کان و کان نمکین | خوردی پر باغ و باغ رنگین

چون اشتر بختی قدم زن | بیرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان نو نهادی | یکباره غذای خلق دادی

در خاک دمید سبزه تر | یعنی بره با تره نکوتر

نو روز زمانه سیب زرین | بکشاد ز تو فقاع مشکین

ای میغ ز تو بر آب انگور تاخت | میدان فلک پلنگ فرش ساخت

کردی نظری شکستی از تاب | قاروره آبگینه بر آب

شعر

برهان تو برده عیسوی را | دائم الثعلب ز فرق کهبا
اینک سر کوه گشته زین روی | از برگ بنفشه دیلمی موی
بیمار دوره شکن طبیب آفاق | نعم النظری ساز طاق
گلگونه بلاله هم تو دادی | خال سیهش برخ نهادی
با نقش جبین باغ رخشان | از طره سرو و جعد ریحان
تیغ تو کند گه تجمّل | پر زر قراضه سفره گل
از بخشش تو سحاب اغبر | جلاب دهد بقحف عبهر
سوسن ز تو شد مباز آثار | هم نیزه نمای و هم سنان دار
بر چهره شنبلید خوش تاب | نشره تو کنی ز زعفران آب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد | از گنبطرش حجابت اد
شب اینهمه غسل ازان برآرد | تا روز نماز تو گذارد
او محرم تو تو کعبه ادی | او ساکن تو تو در تک و پوی
محرم که شنید معتکف وار | با کعبه که دید ناقه گردار

هرچه از ورق نبات بررست | نیلوفر دار عاشق است
بستان ز تو محشر الطیور است | هم صوت طیور نفخ صور است
بلبل بدعای تست شبخیز | خاکستر فام و آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت | طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارسی روی | موسیچه نمای دماجراگوی
شارک ز تو مطرب چمن گشت | هندوی چهار تاره زن گشت
در وصف تو ای بهار خوش سیر | خاقانی راند منطق الطیر

بازآمدن بر سر خطاب که بآفتاب میکند مشمول بر تقریر حالات خود

خاقانی را تویی همه روز | بازیچه نمای مجلس افروز
کاهیش طلایه بان رازی | کاهیش تراز وی نمازی
هر خشک و تری که هستش از تست | کف پر زر و گل بدستش از تست
چون با نظر تو همنشین گشت | پشمینهٔ او بریشمین گشت
سرداب وحشت زمانه | از فر تو گشت تابخانه

صوفیچه ۱۸

شرح حکایات خود

آهی بهرش تسبیح بر تن — کاهی بدریچه گه بروزن

در روزنش ار کنی همه روز — سجاده چارسوی زردوز

پس چون بکشش نهی سر — دامانش کنی پر اخچه زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک — از خاک بدیده برچنی پاک

وآن روز که در نقاب باشی — آتش کند آسمان خراشی

تو خسته ماتم خراسان — من بسته دار ظلم شروان

تو رانده آن طرف بتوس ای — کآن مولد تست و مسقط الراس

من زآفت زاد بوم غمناک — دل در تب گرم و دیده نمناک

دو کرم دل و دو غم رسیده — دو زرد رخ و دو تب کشیده

از گردش دور کار برمن — من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم زانده — قیرین چاهست و آهنین کوه

چون چاه نخر بنه دار سر باش — چون کوه شنیده را مکن فاش

زین اعجمی اسیر و اعجمی بار — بشنو دو سه سرگذشت اسرار

در ذکر سفر خویش که از شروان وقتی که عزیمت عراق کرده بود

کاول که مرا امیر دوران | بر هاند ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش | بر لاشهٔ عزم لاشی خویش
از شط دبال بحر شروان | جستم بعراق مقصد جان
آن بحر سیه بجای ماندم | زان سوی سفید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان و مدح بلاد الوب

دیدم بمثال هشت بستان | هر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش | سنگش بکلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید دیارش | هر سال چهار نو بهارش
مرزش نه گیاستان گلستان | سنگ زار و قرنفلستان
خوزستان داده و رخ نهاده | هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش هر خزان گل | بر آبگهش هر گران پل
گلها همه هشت روی یک ساق | پلها همه هفت بیک طاق

کهستان

سنگش

برآب تلکش

آسبتن دست نخل آزاد ‌ ‌ بی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد

از تارش ترک و زنگی ایمن ‌ ‌ اما همه خازنانش خاین

رضوان کده چنین برو بند ‌ ‌ مانده بکف زبانی چند

در مذمت قطاع الطریقان

غولان کمین گشای خونریز ‌ ‌ غوغایی روز و خسب و شب خیز

مقصد نی و جمله کاروانی ‌ ‌ دیده نی و جمله دیدبانی

روز از سر ره رحیل کرده ‌ ‌ مهمان کده ها سبیل کرده

حیلت گر ناقصان غادر ‌ ‌ تهمت گر قاصدان قاهر

با هر راه روان دلیل گشته ‌ ‌ پس راهزن خلیل گشته

خوش خنده و زهر پاش مادام ‌ ‌ ضحاک دهان و اژدها کام

ناپخته ولی فسرده بی آب ‌ ‌ چون خایهٔ مرغ ز آتش تاب

کژ چشم و چو بحر تا به خشم ‌ ‌ لا بلکه چو کوه گرد بی چشم

جاسوس عسس همیشه هر یک ‌ ‌ یکدست و هزار پیشه هر یک

زیبک

سنزوم رانده

زنبان نیشته

زمینیان همه ساکنانش منکر | چون آب تیره و چو آتش ابتر

در صفت مسخره آن ولایت

صباغانش بلاد رهی وار | بر چهره نشان نیل ادبار

تعویذ دهانش سامری وش | دود افکن و صد زبان آتش

خمارانش خباثت انگیز | شیطان سار و ملایک آمیز

خیانت

طباخانش کشیده خنجر | همخوان مسیح و آدمی خور

زاهد الانش حرام کاره | حاکم لقبانش رشوه خواره

قصابانش کلو بر حلق | گلگونه کنان ز خون هر حلق

خیاطانش خسیس و مکار | بوجهل دل و بلال دیدار

یکبد نشستم ازین تباه کیشان | وز طارم شان و آبشستان

رسیدن نزدیک شهر در رود آب و دیدن مرغان آبی و تعریف آن شهر کردن

پیرامن آن بلاد معظم | دیدمش یکی فصیل محکم

صد مصر طرب بهر دو میلش | صد نیل روان در آن فصیلش

گفتم که عراق نیل کی داشت | یا کوهستان فضیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان | اینجاست بشحنکی نگهبان
بر حسب صفایت سلیلش | فرمود فضیل و زاند ایلش
الحق با ضنایت جنان رود | بحر عدن ازو وقله کم بود
سیرش ز خیال دوست کش تر | ذوقش ز شکر خنده خوش تر
خوش نکهت عیسی از دم او | تر طینت آدم از نم او
از خواب چو سر برآرد آدم | تجدید وضو بدو کند هم
دریای محیط پیشکارش | محتاج زکوة چشمه سارش
در جنب فراخی کشادش | با غایت ترفی نهادش
اخضر که چو کند ناست ازرنگ | مانده که کند ناست از تنگ
جیحون کم از اشک چشم اعمی | سیحون غرق دنا غ افعی
مرغابی او همای سیما | از مرتبه همشان عنقا
جنبش بنوای نغز محرم | داد دسماع و بار بدم

بر اهر خطا

بر هر خط شط او که خواهی — اصداف بجای گوش ماهی

شست افکن ماهیش سلیمان — ماهی خور او مسیح و رضوان

هر لحظه بساحل از میانش — دندان فکنند ماهیانش

زان دندان برگرفته افلاک — هر دندانی بسنگ تریاک

مریخ چو حق از نگذارد — زان دندان کرد دسته کارد

موسی و خضر در رُد شناور — زو یک نم و صد هزار کوثر

من لاشه راه ناگزیران — افکنده بدست سخره گیران

رفتم بشناش غوطه خوردم — زان نیل و فصیل عبره کردم

آن مشرب صاف ز معنی — نهر الله خوانده جان علیسی

رسیدن بصحرای آن ولایت و تعریف مرغزار و شکارگاه

پیش آمدم آن چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان

با فسحت او چشم گه صاف — چون نقطه قاف شده گه قاف

گردون بپرش چه نیک ژرف — چون حلقه جزم بر سر حرف

از خیمه در آن فضای مسکون | پیدا شده صد هزار گردون

قربانگه و قربگاه مردان | میدانگه و صیدگاه سلطان

در صفت پادشاه عراق

بر درگه او صد آستان بیش | هر یک ز هزار آسمان بیش

بر طرف یک آستان دو صد شاه | آلوده لبان ز خاک درگاه

هر یک به بوسه خطرناک | العبد نبشته بر سر خاک

از گاو زمین اگر رسیده | فرمانش دوال بر کشیده

پس ساخته زان دوال خود تنگ | بر اسپ فلک خیاصه تنگ

کان مرکب اگرچه عرش سیر است | پالانی راه همت است

در صفت بارگاه پادشاه

می تافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره شعله طور

آری شب تیره هرچه نور است | نزدیک نماید ارچه دور است

نزدیک لیک دید طالبان را | بس دور ولیک غائبان را

چون آتش

چون آتش طور سوی موسی | نزدیک ولی رسیدنی نی

بر گرد سرای پردهٔ خاص | حلقه زده سالکان با اخلاص

خاصان همه در سرای پرده | از رشتهٔ جان طناب کرده

سرهنگان آستان گرفته | از مقرعه دو جهان گرفته

در صفت لشکریان

صف های مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ آختگان پاک عنصر | بر تیغ نوشته رب انصر

پرداخته از جهاد اصغر | پس تاخته زی جهاد اکبر

همچون حجر آتش آمیغ | تیغی ز زبان زبانی از تیغ

یک حربه و صد هزار تأثیر | یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر

مه مرکب و مشتری شمایل | مریخ سلب زحل حمایل

چون ریم آهن ز زخم آهن | صد چشمه کننده چشم دشمن

خاصگان

در گوشهٔ این بقا نشان / در رستهٔ طناب خیمه‌هاشان

هر خیمه ز شوربان طنابش / قلهٔ فلک و نه آفتابش

استاد سرای هفت خشتان / شاکرد علام خاص ایشان

در صفت رندان و اولیاء الله

رندان دیدم بهر خرابات / بی گور کنان گه مناجات

صافی دم و دردخوار هر یک / سرمست و خرد سوار هر یک

پروانهٔ آتش سحرگاه / دیوانهٔ خانه زاد درگاه

شش پنج زنان و داو برده / اما همه نقش یک شمرده

از باب بهشت سر کشیده / دوزخ بد و جرعه درکشیده

خمخانه بدیده در کشاده / کونین بمی گرو نهاده

بر چنگ زمانه فارغ الذات / از بیست و چهار رود ساعات

از مهر سرای هفت پرده / دل چون نارنج سرد کرده

وز زخم سپهر هیدهکرد / چهره چو ترنج آبله خورد

رزان چون

نان جو خشک که آبروی خسته / دو دست با آبروی شسته

نادیده زمانه را ثباتی / داده ز برایتش براتی

بر عالم مشرک از در شاه / برخوانده براءت من الله

صفت خاصان سلطان و دیدن بارگاه و دهشت خوردن و به درگاه و زیر پناه بردن خود

من پیش چنین پیران کردن / کشته متمکن و ممکن

سر بر سر خاک پای شان پست / چون خاک به بوی جرعه شان مست

بهر دل شان هم از دل خویش / گه بلبله دار و گه سبوکش

بر سفرهٔ خاص شان بهر باب / در کاسه بدست همچو دولاب

گه نامه برم لقب نهاده / صد پر چو کبوتران گشاده

گه چون خبری نموده / ده پای چو عنکبوت بوده

وانگاه چو عنکبوت و کبوتر / دربان و قبت شان بهر در

از برگ دو نوا دران اماکن / در پاسبانی نبود لیکن

دل رغبت بارگاه میداشت | امید قبول شاه میداشت

من پیش معرّبان درگاه | انگشت زنان که الله الله (لا حول گنان)

ای خاصگیان سخن شمارست | تعریف هم از شما توان خواست

امروز خواص شه شمائید | در حضرت شه سخن ربائید

از خنگ و بال و اخر یدم | دربار که شرف بریدم

تا از سر پایگاه امکان | در پایم دست بوس سلطان

میگفتم و کس شفیق من نی | در راه طلب رفیق من نی

من بر سر عجز پای کردان | نالنده بپای پا میردان

روزی ز وثاق پایم رزی | می آمدم آفتاب زردی

در راه چو چشم باز کردم | با خواجه بزرگ باز خوردم

باهشت جنان دو چارم افتاد | کان خواجه بر گذارم افتاد

صدری متعزز از خلایق | عدلش بعثمان ملک لایق

در مدح و ثنای ممدوح کرم خواجه جمال الدین موصلی است

آن نقطهٔ کل که شد مسلم ... چون نقطه بر آن سه بود عالم

برده بخلاف رسم و عاده ... سجاده ورای این سه جاده

از ظل ظلیل او برابر ... ظلمات ثلثه گشته انوار

جمشید ملک ز جمع آلش ... صد آصف بر خبا عیالش

چون دست کلیم پای گلگونش ... هارون وزیر گشت بازوش

جعفر کرم و نظام بخشش ... بل هردو رکابدار رخشش

سادات رکاب او گرفته ... چترش دو جهان فرو گرفته

پیشش بروار و از سر سور ... جمهور جهان به از جم و هور

چون موکب او فراتر آمد ... بی من زمن این ندا برآمد

در مدح مخاطبهٔ ملک الوزرا جمال الدین موصلی

ما اشرف قدرک ای فلک قدر ... ما اشرف صدرک ای جهان صدر

ای عدل تو حرز پادشاهی ... اول رقم از خط الهی

ای نور تو سایبان ایام ... وی سایهٔ تو نور بخش اجرام

ای عکس تو هشت باغ فطرت / وی رشح تو چار جوی فکرت

ای سر گره از تو عقد جان را / بل واسطه عقد آن جهان را

ای فر تو و بر جهان قدر تو / چون قرصه خور در آخر حوت

موصوف بعدل و فضل جاوید / چون فضل ربیع و قرص خورشید

عشق اول حال رسته در تو / امر آخر کار بسته در تو

زان تحفه اول آخرین ظرف / زین تحفه آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان مذموم / در ملک توئی امام معصوم

نادیده فلک به هیچ دوران / جز دست تو زیر دست سلطان

آن روز که شاه خلعه فرمود / خلعت همه خاص خلقت تو بود

کلک تو ثبات ملک جسته است / عدل تو برات ظلم شسته است

دولت بصد هزار دوران / عزلت ز تو چون فنا ز سلطان

اولاد تو از کمال بینش / او تاد سرای آفرینش

این زال عقیم کسته فرزند / از فر زندت آبا فر و زند

شاه خلعت

نام ایشان

هم ایشانند بعد این نخال | میراث خوران ملک لایزال
بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار خاقان

حکایت شنیدن خواجه جمال الدین موصلی از نظم خاقانی و بپرسش حال کردن او

هر نظم کزین قبیله بشنود | راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف گشای بگشاد | از در سخنانش بحر بازاد
دیدی که ز بحر در نزاید | در طرفه کزو بحار زاید
هر دری دان ازان دو گوهر | یکدانه گردن دو پیکر
نطق و نفسش نتیجه نور | الحان زبور و نوش زنبور
پس کرد عنان گران چو مرکز | زمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت | اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب خاقانی بخواجه جمال الدین

گفتم متعلمی سخندان | میلاد من از بلاد شروان

بودم چو خلیل عهد اول | فرزند دو زرد دوک معطّل
در غار بلا گزیده آرام | انگشت خرد مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده | بر هم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده | هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله راز | انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز حالم | افکنده بدوزخ وبالم
پس شمه لطف بر گذشته | وآن دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل | در وادی عشق کعبه دل
وآخر ز برای قرب یزدان | فرزند ضمیر کرده قربان

بازپرسیدن خواجه جمال الدین و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی | زان ناحیه چون برون فتادی
گفتم که در آن دیار پر شور | نان شیرین بود و آبها شور
آن خطه بدست قحط اسیر است | جایش نه محل دلپذیر است

پرسش

پیرامنش آبهای ناخوش / بالاش منظرهای آتش

از صنعت چرخ دور گردش / دوزخ زبر و جحیم گردش

عاقل چکند سواد خضراش / آن شهر که دوزخست بالاش

گذارش نمودن خاقانی حقیقت حال خود بخواجه جمال الدین

بختم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم / نعمتکده بهشت دیدم

چون باشد مرد غم رسیده / از کنعان رسته مصر دیده

می پویم تا بسر جوار درگاه / بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن ز ناهم / تا راه دهد ببارگاهم

کان بار که ارچه سنجر آرد / دارد همه چون منی ندارد

گرچه ز حد ثناست برتر / نگزیردش از چو من ثناگر

جایی که نگین هنر نماید / هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش نکو که بر نگینست / خواننده ز موم راست بین است

هر حقه که لعل در میان است — اندک موییش پاسبان است

گفتم تو هنوز ناتمامی — برگردنه مرد این مقامی

چند از من و بس سخن زدن — خود قبله راه خویش بودن

تاریکی جهل خودستایی است — لا اعلم عین روشنایی است

لاف است جگر شکاف شیران — لاف است گلو بر دلیران

لافی که ز آدم است برهان — وانکه انا رانی است نادان

آن گو شجره ز آدم آرد — در بیت انا نسب ندارد

خودبین چه بوی به ننگ و ناموس — کاخر تو خجل شوی چو طاوس

طوطی که نهندش آینه پیش — غافل شود از نمایش خویش

خود گم کند از خودستایی — باید شرف سخن سرایی

مکالمه خواجه جمال الدین موصلی فی المدح شهنشاه خود

شاهنشه ما ثنا پذیر است — اما سخن دقیقه گیر است

اول شرفش ثنا پذیریست — کمتر درجش دقیقه گیریست

آن شه

آن حلقه که فضل او نگارد — هر نو قدمی قدش ندارد

آن شحنه که عدل او نشاند — هر حوصله قدر او نداند

صفری تو و شاه جامع العلم — طفلی تو و شاه بالغ الحلم

تا دیده بساط شاه بهراس — پی گم کن و بارگاه بشناس

حجاب غیور گرد درگاه — تو بار طلب نعوذ بالله

حجاب زبان بُرند زنهار — این لاف مزن زبان نگهدار

خاصه که زبان سگ گزنده است — در حبس دهان از آن فکنده است

نه بر تو زند زمانه خنده — درگاه شه است و سگ گزنده

طفلی بر معلمان باش — چون طفلان مهر بر زبان باش

دیدی در گنج را نهفته — آگه نکن اژدهای خفته

تیغیست زبان کشیده در کار — زین تیغ کشیده سر نگهدار

هین تیغت را بقوت دین — بی غایله کن چو تیغ چوبین

درد و زخم تن زبانی است — مفتاح بهشت بی زبانی است

پایگاه

ماهی بفلک مقیم از آن گشت ‏ کاول که بزاد بی زبان گشت

مار از در خلد رانده زانست ‏ کانیک دو زبانش در دهانست

بگذر رهم ازین قدم که هستی ‏ در بند زبان بکوش و رستی

زین پایهٔ هیچ خانه کن باز ‏ هم مولد خویش مستقر ساز

در مکتب علم تخته بر گیر ‏ هم عشر نخست را ز سر گیر

تا کی عجمی بدن همه روز ‏ بنشین عربیت اندر آموز

خامی سوی زاد بوم کن رای ‏ چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی بخواجه جمال الدین

گفتم سفری دراز کردم ‏ حاصل چه برم چو باز گردم

آخر چه برم کم از ره آورد ‏ خاصه بدیار قحط پرورد

پرسند مجاوران کویم ‏ کز خواجه چه یافتی چه گویم

شاید که برم برات حرمان ‏ از خواجهٔ بزرگ صدر کیهان

بر چشم خرد نقاب بندم ‏ پس بجل بر آفتاب بندم

جواب جمال الدین نجاقانی و دادن خاتم اورا

گفت از ره گدیه پای برگیر — هان خاتم بنقد بپذیر

کامروز نگین خاتم ماست — این خاتم زر دین که بالاست

چون خاص تو گشت خاتم من — چون خاتم چشم شو همه تن

کان بینی ازان نگین جاوید — کز گوهر جام دید جمشید

کاسمای مهین برو نبشته است — تریاق مهین درو سرشته است

سندیش چو این رست همراه — از غول ره و سموم جایگاه

این مهر ز رغم دیو رهمن — میراث جم است مانده بر من

کز شهر تو قحط یافت سندیش — زین خاتم کن ذخیره خویش

چون یافتی این چنین تنعم — بر خیر و ذخیره را مکن گم

جم هفت زمین بدین نگین داشت — تو نتوانی یکی زمین داشت

این مهر شناس نشتره هوش — وقف ابدیست بر تو مفروش

بر گوشه او برغم اغیار — لا یوهب و لا یباع بنگار

ترسم کبن را زجان کرانی | نه قدر آری نه قدر دانی

خاتم از خاقانی

مراجعت خاقانی از عراق بشروان با خاتم و خواستن شاه شروان

آخر چو یمن سپرد خاتم | چون خاتم پشت ساختم خم

کردم رکعات شکر جودش | راندم صلوة بر وجودش

خواندم

از خدمت آفتاب انور | رجعت کردم چو سعد اکبر

چون گشتم مستقیم طالع | بر تافتم از عراق راجع

باز آمدم از حد کهستان | در وان شتر در سواد شروان

بردی همه کس ز خاتم من | افسون تب و طلسم زادن

این مهر بشهر مشتهر شد | خاقان ز کف را خبر شد

چون هدهد قاصدی فرستاد | تهدید عذاب هدهدم داد

گفتا که رضای من تراه | جمشید منم نگین مرا ده

مهری که وجود در کف تست | محبوس عدم بدار بفرست

در دست تو آن نگین نشاید | خود خاتم آهنین بس آید

با خاتم

با خاتم جم چه عشقبازی — چون خاتمی از سر دن نشادی

شاه ار سپرم و مشام عیسی — بر آخر لاشه خر چه معنی

عنوان مجوس و سیم بر روی — دست حبشی و کراسه در روی

جواب دادن خاقانی بشاه شروان

گفتم شه ما بعدل پیداست — این ظلم بود نه لایق ماست

شاهان بطریق عدل پویند — از شاه بعدل باز گویند

عدل ار نه مهندسی نمودی — این گنبد آبگون نبودی

ور خاک نه آب عدل خوردی — گل گنبد آتشی نکردی

عدل آورد از پس مستان — در علت طبع نضج مستان

از عدل بمانده اند پیوست — این طشت بلند و خاک پست

از عدل گشاده شد بگلزار — خون رگ گل به نشتر خار

غلبه کردن شاه شروان در بردن خاتم و ندادن خاقانی

گفت ار مثل بهانه جوئی — شهریت بهاده هم چه گوئی

گفتم وقت است چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها زرشتی	ور خود همه کیمیا سرشتی

در صفت خاتم

گه گه که نهادمی در انگشت	بر مسند ماه کردمی پشت
دریای بهین که خضر دیدی	ز انگشت کهین من چکیدی
هر فضله که ناخنم براندی	چرخش مه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا ماند ز آهنم بقوت آری	از ضعف زدود آل زردی
گه داشتمی نهفته چون عیب	در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردمی گم

ایضاً در صفت خاتم

یاد آرم که این نگینهٔ نور	میداشتمی ز خویشتن دور
سد خردم شکست می یافت	یاجوج خیال دست می یافت

حرصم

دیو املم بجاه میبرد | غول هوسم ز راه میبرد

چرخم بدر طغان همیخواند | آزم بسر تکین همیراند

این گفتی صد رهبران خوی | وان گفتی مدح خسروان گوی

من مانده بدین بساط زین پای | نه پیش ره و نه باز پس جای

گه بوده ام از نیاز نالی | بر خوان خسان مدیح خوانی

کاهی چو گوزن دست بسته | افعی خواری زنان شهبت

گه پیش در گوزن ساری | چون افعی کشته خاک خواری

گه پیش بساط چند معیوب | چون ز زنار در رکلد کوب

گه وقت صبوح چند بدنام | بد رفته و باز داده چون جام

رسم است که جام را طرب ساز | بستاند پر دهد تهی باز

آخر دم گر شکسته گردد | زین رد و قبول رسته گردد

تا بتوان جام جم نمودن | عار است بشکل جام بودن

در حقیقت حال خود

آخر شبی از ره تحیر
رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد
پس شد بدکان وحدتم برد

من کور دلم او برید و قاصد
من اعمی و او دلیل و قاید

یکدست به دوش او نهادم
دستی بعصای شرع دادم

می ماندم و میشدم بگوشش
دستی بعصا یکی بدوشش

آخر چو نمود دستیاری
برخاست طریق سستکاری

پیش آمد و پس بمیل باریک
بگشاد ز چشم آب تاریک

سیل کرد بدست چابکی زود
هر سحری کآب تیره آلود

هر هفت طبق چنان جلا یافت
کز نه طبق آسمان ضیا یافت

من چشم فراگشادم از دور
هر آیه صبح دیدم از نور

دیدم نفحات صبح صادق
چون نکهت یار در آه عاشق

شد لخلخه فلک دم صبح
شد حلقه ماه خاتم صبح

هر بانگ خروس و کوس درگاه
شد خرقه ملمع سحرگاه

دیدم که سفیده بر فلک تافت / این خیمه طناب آتشین تافت

من عزم آمد فتوح کرده / با شاهد دل صبوح کرده

از بیک صبح آن یمن رسیده / کادم بجهل صباح دیده

فصل در اتصال خاقانی با خضر ع

چون بیرق صبح بر تر آمد / خضر نبی از درم درآمد

بگذارده فرض کرده مجلس / در بیت حرام و بیت مقدس

سجاده بکعبه در کشیده / پنجاه حله بر آوریده

گشته ز منش قوی سپر / دندانه باره سکندر

بر خاک سکندر آمده جم / تلقین و نماز کرده باهم

صد زهره عشق در گرفته / یکسر سر نفس بر گرفته

اندر برش از سر فضایل / هر جای گشاده حمایل

کرده ز ردای عالم الغیب / باز افکن خرقه و بن جیب

فضل اللهش طراز جامه / نور الله رشته عمامه

در دست عصای سبز کانی | از کوه پر از آب زندگانی
پای افزار از نیاز کرده | در حضرت پا دراز کرده
نم ذکر ابد اندرین راه | وارسته ز آفت نسوالله
خوش خلق چو شاخ حلبی از حلم | پر مغز چو جوز هندی از علم
آن شیب وی ارغوان وش | چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس دلجوی | بر شانه دست از آینه روی
چون فندق سبز جامه بادام | انداخته پوست همچو بادام
می تافت ز نرگس آرایش | بر نرگسهای سقف تابش
می تافت حیات جاودانه | طاوسان غراب خانه
آورده هزار عید پیدا | کان نیم هلال کرده گویا
چون دید مرا چو غنچه بشکفت | در شیره چو غنچه نکته ها گفت
میزاد بوقت هر خطابی | از نیم هلالش آفتابی
نزدیک من از سر ارادت | بنشست لب بعادت عیادت

دیدم

دیدم زهلالش آشکاره — بر صورت شست سی ستاره

نالانی این تن توان دید — مجروحی روح ناتوان دید

نطقش چو کلاب برزده سر — کافور نهند عارضش در

تا درد سرم چو بیند از دور — نشاند ازان کلاب و کافور

دست کرمم نهاد بر سر — لو انزلنا بخواند از بر

درد سر من سر زبانش — برداز دم درد سر نشانش

اخلاق و حدیث خوشگوارش — بودند فواکه و جوارش

تفاح من این گلشکر آن — زین دو شده خان من صفاهان

بود این دل من زغایت رنج — دیوار شکسته زیر او گنج

آن کرد بکمترین اشارت — دیوار شکسته را عمارت

درریخت سجلق بن علی اردس — صد مزدله طاس شرد طوس

هر حرص مرا که طفل وش دید — چون غنچه گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من که دریافت — همچون ورق شکوفه بشکافت

او سکه روی سیم سیما / بی پرده بمن نموده عمدا

من طاق جبین و کرسی سر / بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مدارا / تا پیشکش از چه سازم او را

هم هاتف عقل دادم آواز / کان خاتم خواجه پیشکش ساز

برجستم و خاتم آوریدم / بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطر دید / حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این بتو از کجا فتاده است / این معجز جم ترا که داده است

گفتم بعراق داشتم سیر / با خواجه بزرگ خورد پرور

زان پس که کرم پناه من ساخت / این خاتم حرز راه من ساخت

گفتا بشکستگان بقدر / تشریف چنین دهد جهان صدر

پس خاتم دیگر از کف زاد / بر خاتم من مزید بنهاد

گفت این سوی دست چپ همی دار / وآن را سوی دست راست بگذار

گر قوت این دو مهر والاست / قوت ده دو قبضه ز چپ و راست

او صحن دلم بگفت بیتی | جانم ز زبان شکر شکفتی

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مناجات و مکالمت با او

ای پیر مسافران والا | وی خادم خانقاه بالا

ای حافظ بحر و بحر حکمت | وی خازن کوه و کوه عصمت

در دستگه تو طفل نه دور | کرسی داران مجلس طور

با مشعلهٔ تو رسته ز آفات | وادی سیران راه ظلمات

بر کوههٔ قاف محمل تست | بنگاه جهان چه منزل تست

رنجه شدن ترا سبب چیست | آخر غرض تو زین تعب چیست

جواب خضر خاقانی را

گفتا غرض من آب حیوانست | مقصود جزای جاودانی است

ما را چه غرض گشاید از تو | در کیسهٔ ما چه آید از تو

صد گنج روان قرین راهم | از تو چه قراضه قرض خواهم

مردان که مجاهران راه‌اند | از ضاع ستان زکوة خواهند

پیران سخن از غرض نه زانند | آزادان آن نه زانند

آزادان را نه بینی از فضل	از آزادی دو حرف اول

خطاب مهتر خضر علیه السلام بخاقانی

من دوش برای ذله خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت آن هفت مردان	بر زاویه های کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی	انسی همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان و مشکین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس سپاس خلق رسته	وز شور و شر زمانه جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر حبه و حبه دو ره راز
صد عز دو بر دوم آز کرده	صد حج بحجاز راز کرده
دریا و سراب داده این ذات	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان زپاک بیخی	بر تن خشنی هزار میخی

هر حرص که نوبریده بخشش / چون جامه زده هزار منخش

شش دانگ عیار آب گل شان / دینار چهار دانگ دل شان

آهسته چو کوه زیر ژنده / تب لرزه بکوه در فکنده

در وجد ز بحر موج زن تر / بحر از پی شان سجاده بر سر

اندر نفس وجود هر کس / چون زاغ گرسنه چارکس

چون کوس تهی شکم یکی خیز / هر صبح دعای ناله آمیز

ناداده بچار فضله آور / دیگ معده بکاسه سر

چون خورشید آسمان پزنده / خوردی پز خلق و ناخورنده

طباخ محققان چو خورشید / اما همه روزه دار جاوید

نه چون آتش که هر کجا یافت / دیگاه پزد که خود غذا یافت

زان طایفه شب روی چو شوئی / بر گفته ز گفته تو شوئی

کاتش بکده در همیزد / زلزال بکوه در همیزد

این از ره وجد جان همی باخت / وآن از سر حال سر همی انداخت

بلند آخت

این ازرقی چرخ چاک میزد — وان چتر سحر بخاک میزد

هر یک بسماع شورت از آه — مجروح کنان مرقع ماه

من خاک زده عمامه در حال — انداخته طیلسان بقوال

گفتم که کجاست این سخندان — گفتند بعرصه گاه شروان

خاقانی مدح خوانش خوانند — مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاینچنین کس — عین است اسیر عالم خس

آنرا که چنین بود حدیثش — چه شناسد عالم خسیسش

ای لطف ازل تو خاطبش باش — وی خضر برو تو واعظش باش

من بهر رضای جمع آن سور — نزد تو کشیدم از ره دور

ایضاً خطاب خضر علیه السلام بخاقانی

اکنون دل و سمع یار گردان — این گوش که داشت چار گردان

از شش ره گوش هر زبانی — بر حافظه میسپار کانی

کین هر کلمه هزار کان است — بر چین که نثار فرق جان است

امروز

امروز نثار چین همی باش | فردا همه ره نثار می باش

کانجا که بتان دهند بارت | نگریزد ازاین چنین نثارت

تا از پی شاهدی نهانی | گویی آنکه کنی توانی

این حور وشان پرده فکر | هر بند و جوان و حال دیگر

یکیک بدوان بحجره گوش | نیکنک نشان بحجله هوش

کابین عروس حور شناس | از ره کیران دیو بهراس

بسیار بعشق پای بوسان | جان ردی نمای این عروسان

نصیحت نمودن خضر علیه السلام خاقانی را

سرحلقه هر مواعظ این است | کایام بدان که انگبین است

در سایه این دونگ نشین | همراهی این نهنگ مگزین

هر زینت رنگ بر دو روی ایام | گلگونه صبح و غالیه شام

بر مرد سلاح حرب زیباست | گلگونه و غالیه زنان راست

جانت شب و روز در عزاست | کین زنگی و آن سفید دیواست

طفلی تو که از سر دو رنگی ترسانندت به بوی زنگی

وای انگه دهد فلک نویدش زین دو رصد سیه سپیدش

زان این رصدان مقیم راهند کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر نور حق رسیدن زین نقش سیه سپید دیدن

کآنها که درین سیه سپیدند نه کرم قزند کرم بیدند

یک روز شمر ز دو عالم این هفت هزار سال آدم

دین روز نه روز دلفروز است فرزانه کش و یگانه سوز است

چون موی زنگیان کم از هیچ کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

چون کرد دلم بو غلطها کرم دل زنگ زری شد از سر شرم

نارنجی دناری از سر دست بر چهره من نقابها بست

پس شرم ز پیش بر گرفتم جستم ره دخل در گرفتم

سوال کردن خاقانی از حضرت خضر علیه السلام از حالت دهر

گفتم خبری ده ای ملک لی کین شیب و فراز را فنا کی

جان ها که جواهر قدیم اند	در عرصه که امید و بیم اند
زان سو نزل شدن توانند	یا در پل آتشین بمانند
وین عقل و روان که نور پابند	از هفت رصد چو از پایند
رسته شو ازین دو چو تصویر	از چار زبانی زبون گیر
از ششدر شش جهت توان رست	از پنجه پنج حس توان جست
این رقعه پست سلکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دایره کی نشید از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو نه خط استوا چیست	ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سوی خط سکون پدید است	کز آن سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر	بهر چه نزاید این سه گوهر
چون شاید عالم سبک پی	این نیمه جماد و آن دگر حی

خطاب کردن حضرت خضر بخاقانی

هر نقطه کزین عیار رفت	صراف درون او نپذرفت

پس گفت که این چه بوده است — کز پرده که رخ نموده است

هیهات هنوز ز بند تست اینهاست — چون نو قدمان بقعات یی نجاست

رو کین نه سوال عارفان است — این خار ره مخالفان است

تعطیل نهال این سوال است — بدعت ثمرات این نهال است

از شیوهٔ دین حدیث رانی — پس جوهر جان قدیم خوانی

چند از دم فلسفه شنودن — نه فلسفه بل سفه نمودن

یا از سر این حدیث در نه — فلسی ز هزار فلسفی به

با نص حدیث و نظم قرآن — بوئی نزند حدیث یونان

هان سنگ تو شرع نبوی کن — دل را ز فلاخن فلاطن

در حکمت دین درآر جان را — حکمت حکمیست تو بنازا

قرآن گنج است تو سخن سنج — هین قربان گرد بر سر گنج

بر گنج بسی کنند قربان — قربان شو پیش گنج قرآن

عثمان که با حمد اقتدا کرد — نی بر سر گنج جان فدا کرد

گلگونه نمود خون عثمان | بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس | گلگونهٔ قدسیان سزد بس
علمی که ز ذوق شرع خالی است | خالی سیه سیاه حالی است
این خال سیاه ز اهل ایمان | چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا | پرست بکن چو کور سینا
دل در سخن محمدی بند | ای بو رعلی ز بو علی چند
چون دیدهٔ راه بین نداری | قاید قرشی به از بخاری
بهر مسحل محققان را | مخراق زن این مخرقان را
بردار کش از برای دین را | نقابان سرای دین را
یک روی بکعبهٔ هدی آر | شش روی مباش کعبتین وار
سیذ بر درین کهن خرابات | از نو قدمان دم خرافات
موهوم کلام شان نه مفهوم | خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نبشته بر جای | موهوم هم از سر وهم ازبای

چون کنبدهٔ حباب پر پیچ　　شکلش بکمال و معنیش هیچ

وز چنبر دف میان تهی تر　　رنگین فن و دو روی بی بن و سر

چون صورت بت بود تهی　　خالی خوش و هیچ حاصلی نی

اقلیدس رای دین بدست آر　　اقلیدس را بهاش بگذار

ز اقوال مجوفت چه زاید　　ز اشکال مزخرفت چه آید

اقوال بعندلیب بگذار　　اشکال بعنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست　　کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع وا پرس　　از رمز و بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس　　از پیش نهاد دیگران ترس

مردان سوی دار ضرب تازند　　طفلان درم از سفال سازند

مندیش چو دین کنی تقبل　　زین نیلی بحر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی　　زین هفت جزیره باز رستی

از عالم خاک در گذر پاک　　کو خاک بفرق عالم خاک

طفلی

طفلی که طرب بخاک سازی | رندی که درم بخاک بازی
چرخست کمان کرده به کردار | گل مهره اندر و گرفتار
بر مهره گل مساز منزل | کاندر ختنی است مهره گل
آنها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک اشتغال دنیا و دفع حجاب ها که سد راه است

چون کرم قزت بباغ دانی | پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز بر آید | میدان که زمان او سر آید
چون تیر ز پر عاریت باس | زین عار بپر چهار کرکس
چون نمرودی و پشه مانند | پرواز بپر کرکسان چند
چون کرکس طامعی از آن بود | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون کرکس اگر به جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون نمرود است فریفته گردون | بر تیر طمع بتهمت خون
ز افسرده جهان بپرهیز خیز | از بنگه این عجوزه بگریز

پیوند فسرده چون گزینی — در بند عجوزه چون نشینی

دیماه فناست بند بپذیر — چون بلبل و نحل گوشه گیر

دم بسته قدم شکسته میمان — چون بلبل و نحل در زمستان

کاندر ره دی بباغ و کهسار — بلبل گنگست و نحل بیکار

کاشانهٔ دولت تو دامان — خلوتگه خاص تو گریبان

مسپار ز سینه تا بخانه — میکن ز جگر شرابخانه

از تف دل آتشی برافروز — شهوت بران چو هیمه میسوز

خورشید بدان کند تک و پوی — کز مطبخ تو بدو رسد بوی

چون برکنی آتشی چنین گرم — خورشید فسرده گردد از شرم

پس قصد کند بمفرش تو — تا گرم شود ز آتش تو

بربند بدان قدر که نیروست — این چار دریچه کز برون سوست

تا بو که سه غرفه که بالاست — از حجرهٔ دست چپ کنی راست

یکچند برین سبیل می باش — تخمی بزمین صدق می پاش

تا دیلم

تا دیمه ظلم درگذشتن — خورشید مراد بازگشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن — برگلبن عمر گل دمیدن

آنها که ز دل بهار دارند — دی ماه بدین صفت گذارند

موعظهٔ خواجه خضر علیه السلام بخاقانی

گر عزم تراز عالم دون — دونی دو دو بر کشید گردون

کو زیست مراین کبود دوش را — این باطل گوش کینه کش را

در خط چه شوی چو سست رایان — زین خط د طلسم ناسزایان

از دایره خیر کجی چه زاید — از کجی راستی کی آید

گر بر حد چار چالاک — بید انجیری بر آید از خاک

آنها که بعقل کار دانند — بید انجیر از چهار دانند

این سال بقا بصد رسانند — وآن بیش سه چار زمانند

خطاب خواجه خضر بخاقانی فی نصایح دینی

ای یافته تاج بی نیازان — بپذیر کلاه سرفرازان

در دزد سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس
وآنرا که کلاه بی کلاهی است | بر هر دو جهانش پادشاهی است
وآنکس که بسر کلاه جاه است | فرداش کلاه بی کلاه است
تا کی زنی چو در بدر غیر | چند از انا خیر بگید و لاخیر
اینها همه سر دلابت و لوند | باد جبروت در برد تند
خاکی صفتی خلیفه پیوند | بر آتشیان سلام تا چند
در بتکده قبله بهین شان | صد برکه سرکه در جبین شان
بر جای پیمبران نشسته | ناموس پیمبران شکسته
از چیز کسان نوا گرفته | اوقاف بغصب واگرفته
یکسر دو زبان چو مار بیسه | یکچشم و دو رو چو بادریسه
چون مرغ گشاده پر دلی بوم | چون بوم بزرگ شیر دلی شوم
در دولت و دین چو بوم و طاوس | یکسر سر و پای نیت و منحوس
ای شاه طحان کشور دل | طمع از یمک و سبال بکسل

محمود

محمود نماند نطق در بند | از مدحت سومناتی چند

بر درگه هر خسیس نالی | چون کوس میان تهی بنالی

میران زمانه را بهر سان | گلگونه روی عاریت دان

هر دو ببر خرد کم از هیچ | این یکسر زنگ آن دگر پیچ

رفت آنکه درین سرای محبور | جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران | جم مزدور است و دیو سلطان

هر کس که ز سفلگان مقر داشت | از آتش دوزخ آبخور داشت

مزدوری دیو آخر کار | جز دیل و سقر چه آورد بار

هر کسکه حریف عنکبوت است | مأوی گهش اوهن البیوت است

هر کس سوی جام ناکسان تاخت | خالی شده جام کم زکم باخت

باشد بر کسان دو عالم | چون جرعه ناکسان کم از کم

هر کس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند

خر لنگ سقایش باز ماند | کاول دق دارد آخر آماس

سومنات ح بتخانه را گویند

خانه سست

نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند / کف کفچهٔ دیگ ناکسان چند

چون سگ در هر خسی حاجت / زان چون دُم سگ کجست آیت

این ما اهلان نه اهل کارند / سگسار و سزای سنگسارند

بدان زنها دمگنتر شان / طوق دُم سگ نه تاج سرشان

در راه خدا اشو تن آسان / از خدمت ناخدای ترسان

بر چشمهٔ شیر دی فرود آی / چون شیر بغرش و دم بمالای

اینک آب طهور قلزم / از خاک تخس مکن تیمم

تخلص مکالمه در دم و ترک نمودن بحبل الله المتین یعنی سید المرسلین را

خاقانی از آستان اشرار / در حضرت پناه گاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر / بگریز در رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه / سر بر در احمد واحد نه

از احمد تا احد بسی نیست / میمی بمیان حجاب معنی است

این میم

این میم چو از میانه برخاست　احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز　در فتراک محمد آویز

دست آویزی که این عقبی است　جز فتراک محمدی نیست

لب مرگه قاف بسته بند　گز میم محمدی بگنجند

لب موضع میم نامش افتاد　حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش　زان تحفه جان سپرد مدامش

لب کیست که این حدیث راند　خود خط جهان بمیم ماند

از حرمت آنکه میم وار است　لب دایره سخن گذار است

در دوحه فطرت جهاندار　آدم شکفه است میوه مختار

احمد پس آدم است شاید　میوه ز پس شکوفه آید

این سوره چو دید است ابجد　هشتش اب و جد است ابجد

آن کیست خلیل جد که آدم　او بهتر ازین و بلکه زان هم

بعد از همه آمده است ظاهر　سوره پس ابجد آید آخر

در صفت شب معراج نبوی صلی الله علیه وسلم

میدان ازل ندیده باری / بر پشت فلک چنو سواری

بر قمه قبه فلک رفت / تا قله قبه ملک رفت

بر شد بدمی ازین حباله / زان سوی فلک هزار ساله

آن شب که سپهرش آفرین کرد / کاحسنت زمانش هم زمین کرد

در صفت براق گوید

در زیرش مرکبی روان تن / گویا و خموش در آرام و توسن

کرده بده فحل آسمان را / پس فحل شده روانی جان را

در مرتع قدسیان چریده / در ربط سدره آرمیده

پیش از آدم بکاخ رضوان / افکنده هزار ساله دندان

پرورده و برنهاده داغش / رایض بریاض هشت باغش

از حوض طهور آب خورده / بر خاک جنان مراغه کرده

نابوده برای دلخوشی جان / بر آخر خنگ آخشیجان

نابرده

جای

جای علفش نه زین کهن فرش — از گوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور — هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه فراهم — جوی می و جوی شیر با هم

جنبش حرکات آدمی روی — ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان دمش گره در — چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهارپیرا — در زیر قطع جل شکوفه آسا

لطف قدمش ز نو رساده — دستارچه بسته طوق داده

بر آب زده ملک صفیرش — ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز رخشان — لابل چو درفش خور درافشان

داده لقبش دران منازل — مضمار ضمیر دلدل دل

نه ترس که در ره افکند سم — نه سهم که راه را کند گم

ز نهیب اسیر در رسیده — ز تشنیر سپهر سر کشیده

از غرش و غره اش بهر راه — پیدا شده صور و نور ناگاه

بر پشت چنین فلک نهادی — بنشسته چنان ملک شادی

گفتی که سوار شد علی الحال — بر نفس شریف عقل فعال

وین گفته که دور باد یارب — چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون — زین دار الحزن رانده بیرون

ز اقلیم حدوث برگرفته — راه ملکوت در گرفته

پی برده دران منازل نور — با همنفسان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را — آمیخته شربت اصفیا را

بگذشت ز هفت و شش درنگ — زندان سه بعد و صحن دو رنگ

هفتم رصدش جواز داده — پای از سر سدره بر نهاده

شب راه بنور صبح رفته — زی مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عرش نور بار خواه — نقد دو جهانش داده در راه

از وادی قدس سر کشیده — در کعبهٔ بهجت رسیده

درگاه قدم بدیده دیده — لبیک بگوش سر شنیده

ادب

رؤیت شده هدیهٔ نزولش | طغرا شده آمن الرسولش
بشنیده تو ده هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت
از ساقی منصف اندر آن شب | صد لصفی را کشیده تا لب
باز آمده از جهان لاباس | جرعه بصحاب داده زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش | یک بوده و ده صد و هزارش
اصحابش بیش و کم نشاید | کاعداد یقین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین | بل چار حد و دکعبهٔ دین
کز آن شرفی که مصطفی داشت | معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج | در حضرت مصطفی است معراج
کز زین سخنان سحر کردار | جان عرب شدی خبردار
با نکش زنندی زعالم پاک | یا حسّان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد عراق و تسمی بسبحة الاوتاد و خطاب با آفتاب

ای عیسی ره نشین جهان را | همخانهٔ عیسی آسمان را

ای نازد صلیب اکبر — یعنی خط استوا و محور

بر کل وجود گله سور — بر قله چرخ قبه نور

مانی لبد ابیان اشقر — نیزه مکعب و برهنه پیکر

زان نیزه آتشین نمایی — تا حلقه آسمان ربایی

سهم تو کند ز چشم مردم — هم دزد نهان و هم عسس گم

دزد از تو بترس زان گریزد — تا نیزه ات خون آن نریزد

با آنکه برهنگی گزینی — زربفت دهی بهر که بینی

خود دزدان با تو چون ستیزند — دزدان ز برهنگان گریزند

تو محرم کعبه بقایی — آن به که برهنه تن نمایی

صفت عالم کل یعنی کعبه دل و کوایف آن

آن کعبه که از سکون معاف است — او را همه گرد خود طواف است

آن کعبه که خانه قدم بود — آن وقت که وقت در عدم بود

نه بر سر راهش ام غیلان — نه گرد درش سیاه پیلان

راهش همه حلقهای درباز | بنشسته قریشیان سرباز
زان حی گرم بعالم حی | طی گشته حدیث حاتم طی

ایضاً در توصیف کعبهٔ دل

وادیش هزار ساله راه است | لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست و پای بالا | نه بیم سر و نه ترس کالا
هم ریگ روان درو بهاها | هم دود سمومش آسمانها
هم روضهٔ سبز مرتع او | هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش در حال | از رنگ بهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او | وز عز اساس محکم او
رنگ حجرش سواد دلها | خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش | شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان | مسکینانش خزینه ریزان
روح از پی آبروی خود را | خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آب زده مجاورانش — ارزن زده برج کوترانش

مانده همه سالکانش مادام — در سعی و وقوف و طوف و احرام

چون دایره هر کجا روی صدر — هر روزش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش — بیت الله اولین وجودش

اینک ره کعبهٔ شهنشاه — گو بخته عشق و بختی راه

خاقانی ازین قدم که هستی — در کعبهٔ دل گزیده رستی

هر گه که حدیث کعبه رانم — عشق آید و می‌بکند زبانم

زین نام چو ترکنم دهان را — جان بوسه زند سر زبان را

در خطاب آفتاب

ای در دو دهان نهفته پرده — ابر تو دو عروس جلوه کرده

والفجر دلیل رفعت تست — والشمس طراز خلعت تست

گرچه متغیر دست عظیمی — هان تا نزنی دم از قدیمی

تو محدثی و سخن جز این نیست — از قطب چه ترسی از چنین نیست

رخ زردی اگرچه نور پاکی — زر دیت نشان ترسناکی

یزدان چار زند مملکت دو — یزدان و قرآن و کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها — دو محدث و دو قدیم زانها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید — در شیب و فراز ناگزیرید

نه پشت فلک چو تو سپر داشت — نه ناف زمین چنو سپر داشت

دانی که هوای کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبلهٔ شرع — منسوب بواد غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده بردار — کز حال دلم شوی خبردار

از دهر خطا امانم آری — پس گوش سوی دهانم آری

کز سستی دل نمی توانم — کآواز بتو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمایی — چون ماهی گوش بر گشایی

از من سخن درد در پذیری — شرحی که دهم بیاد گیری

چون آب ز بر کنی بیانم — تا آتش آب خونت خوانم

دست از سفر فلک بداری | یک ره سفر زمین برآری
گرت این سفر اختیار گردد | جاه تو یکی هزار گردد
یک بیت هزار در سفر شد | کز خانه سه گام بیشتر شد
بیذق چو گذشت هفت خانه | فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است | روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود چو گوهر | گوهر ز سفر شود بها ور

در ستایش سفر زمین

خاصه سفری که بر زمین است | کان دار خلاصه همین است
از حق نظر رضا زمین یافت | پیرایه اصطفا زمین یافت
پرگار فلک چو واگشادند | اول نقط زمین نهادند
فضلی که خاص خاکیان است | صعوت ز خواص خاکدان است
گردون ز زمین جمال گیرد | خط هم ز نقط کمال گیرد
آن صف که مقام راین پایانند | در شش در نرد تخته خاک اند

فالک

خاکست امین هر جواهر | خاکست امیر هر عناصر

خاکست محل فیض یزدان | خاکست محیط رحل قرآن

کعبه که ز عرشیان سپه ساخت | از کرسی خاک تکیه‌گه ساخت

دل آینه در روی پاک است | آن آینه را غلاف خاکست

رویی سوی آن سرای پاکی | رویی سوی این بساط خاکی

آبستن تو بکر ذات خاکست | گهوارهٔ کاینات خاکست

این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاکدان راست

روغن کده ایست چرخ ارکان | گردش چو خر خراس گردان

گردون قضا شبی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت

زان وقت ز در لطف نو است | آثار نثار بر سرش هست

پس خاک شریفتر ز افلاک | کارامش مصطفی است بر خاک

این پیرزنانه چرخ گردان | هستند آن جان رادمردان

تو کسری عدلی ای ملک پی | چون پیرزنان ما چرخ تا کی

اینک نه فلان خراب نکرست | آتشکده و دود و دنگ است
تا دری سوی دود دگه چه پویی | مغ نیستی آتش از چه جویی
یکره بحریم خاک پوید | زین گنبد آبگینه تا چند
خود روی نه مباش خودرای | آن به که ز زین بر سپر کنی پای
پای از فرازی کنی ز تسلیم | زین پای روی بچارم اقلیم
برده است سبق بدولت خاک | چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشورها چهارمین به | ز اعداد به آمد چهارمین نه
خورشید که مالک زمین است | دار الملکش چهارمین است
چارم کتبست نص قرآن | چارم عرضست کون نشان
طوبی لک اگر کنی تجشم | زی روضهٔ کشور چهارم
به قعدهٔ فلک جنیبه سازی | دو اسبه سوی عراق تازی
جز فرس عراق بر ندارد | آن ناخنه کابرش تو دارد
او برگیرد پلی بهی را | آن ناخنهٔ شبانگهی را

فلکش

خاکش همه خاک آن جهانیست — آبش همه آب زندگانیست

سرخاب رخ تو هست خاکش — جلاب لب تو آب پاکش

آن آب و هوا کند علاجت — باد ز نزادی کند مزاجت

از علت آفتاب زردی — چون علت اصل پاک کردی

آبش همه کوکب مذابست — سیاره سرگذشت آبست

ز حیث فسرده جرم خاکش — زان ثابته شد نهاد پاکش

شد ملک عراق چرخ اکبر — شد چرخ برین جهان اصغر

بیت المعمور دان بلادش — بیت المقدس شمر سوادش

معمور رخه عرش ثانیش دان — مقدس رخه جهان ثالثش خوان

هم سبع شداد سبعی از وی — هم ربع بهشت ربعی از وی

این سبع شداد در ربع شداد — بر تخته اوست صفر و احاد

بینی رخ اختران ز تشویر — از فر عراقیان عرق گیر

خاکی که مسدسش برآید — در هر سر از مسدسش آید

هر سحر حلال من که دانی　در گوش عراقیان نخوانی

در هر قدم از دم ملایک　آواز شنوی که بر حیایک

صفت لشکرگاه سلطان اعظم ابو الشجاع محمد ابن محمود

آیی به پناه‌گاه عالم　لشکرگه پادشاه اعظم

لشکرگهش از پی نشان را　اصطبلا بیست آسمان را

بینی چو قصبا فراخ میدان　درگاه خدایگان ایران

برداشته قحط کشور دین　کشور ده کافه سلاطین

بر جبین رکاب و آسمان رخش　سلطان جهان ستان جهان بخش

پیشانی ملک فتح باب مقصود　ازداغ محمد ابن محمود

بر گوشهٔ تاج او نبشته　یا اعظم ضربتک بشته

بر چوب سر سرش از دل پاک　بنگاشته نجت الا خدمناک

چترش فلک المحیط خوانند　تختش بمحل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش　کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد سید دین | هین آینه کرسی ای فلک هین

طغرائش سپهر صولت آمد | اردی عروس دولت آمد

فرخ لقبش بزد طغرا | زیر ابروست باچشم بینا

گردون بهزار لب بخندید | کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفت نسبت نام والاش | نون والقلمست نقش طغرش

از نوک قلم برافسر ماه | بنوشته که اعتصمت بالله

تا لرزه دو صرع آسمان دید | از تو تتبعش بساخت تعویذ

خرم دل آسمان کز نسیان | تعویذ بنویس او سلطان

آورده بدست کوثر آمیغ | جنات بزیر سایه تیغ

کوسش به بنای تیغ بران | شیر بست بجرم کرک غران

خصم دیدی که دو حکیدی | در معرکه بین بیلارک وی

زان خصم کاصل پادشاهیست | کشتنی سپهر گنده ماهیست

تیغش سقر ردان اعداست | طوبی شکری که روضه سیماست

بحر بیست کفش که ماهیش تیغ | بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بسی است ماهی آری | بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند بجوی تیر | کاسه سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای پا پر | هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ تیت نهنگش | پیکان دو شاخه بر خدنگش
زان معرکه بعد هر دو دون | بر بید قبای اطلس از خون
دز نوک سنان بران بدن ها | دوزیده از آن قبا کفن ها
شستش کند از سر تماشا | نخجیر بمرغزار مینا
دارد فرسش بدین نشانی | پرچم دم شیر آسمانی
رخش که اساس دین کند راست | چون نخل مهندس است آذر خاست
گرد از تف تیغ آب سانش | آهنگ ز دل مخالفانش
آری چو بکف شد آتش و آب | سازند ز سنگ آهنگ ها ب
میبا ز دیخت کینه ورشان | زان آهنگ سر شده بعد شان

دشمن

دشمن ز نحوس مادر آورد	آواز مخالفت برآورد
آری بدهد چراغ ناساز	وقت سکرات یکدم آواز
بینی چو چراغ جان سپارد	اندر خفقان فواق آرد
چون بندق قطع بست بالا	هر بندق کان ز خیل اعداست
کرده است به تیغ هندوی راد	از کلبهٔ عجم هرات آباد
زان هندوی شد عدو نگون سر	چون هشت بحرف هندسی در
تا هندوی او ز جمع اشرار	کشته است چو زنگی آدمیخوار
از بسکه ز شخص کشتگان خورد	شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز هیضه دارد	کان خوردنیش نمیگوارد
تا چهرهٔ ملک شد بقم گون	خمخانهٔ نیل گشت گردون
زان نیل نوشته است در رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
وز رایت دولتش جهان شاد	بر طایر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	نخستین فلک عدم گزین گشت

نیل انداز بند صاحی
نقطه نیل شود
بسیار زیبا در اینجا
مراد که حوران
نام پادشاه بر بازوی
خود نوشته اند از نیل
یعنی حوران هم آن
او است ۱۲

تا طایر او همای سان شد | سعدین سپهر استخوان شد

صحرای ابد معسکرش باد | جبریل نقیب لشکرش باد

تا غمزهٔ چشم اختران است | تا طرّه بام آسمان است

پیکانش ز دشمنان بدروز | چون غمزهٔ دوست باد کین توز

باد از سر خنجر کشیده | اعداش چو طرّه سر بریده

خاقانی را بمدح خوانی | پیداست چو خوشه صد زبانی

جان کرده سبیل مدح سلطان | خوانده خط لایباع بر جان

خطاب بآفتاب در سفر کردن همدان و تعریف همدان

چون یافتی اتصال درگاه | هجرت کنی از معسکر شاه

راه همدان بدیده پویی | هذا البلد الامینش گویی

خضراش مثال کعبه خوانی | اکوندش بوقبیس دانی

کوه از حجرش جواهر پاک | میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه | زان سوی سماک سالها راه

یخش

بخیش به نشیب کرده آهنگ / زاین سوی سمک هزار فرسنگ

سیمرغ به دامنش فرو دید / سی مرغ دگر چو خود درو دید

صد ساله فراز رفته هر یک / تا قاف بدبان گرفته هر یک

کار همدان چه سست بالاست / کالوند قرارگاه عنقاست

پشت همدان که ردی دینیست / الوند چو داو توی متینیست

شهری بینی بهشت مرزش / دهقان فلک بکشت ورزش

نعمت کش او ز حد افزون / کاو گردون چو گاو گردون

آبش ز لطافت انگبین وار / بادش ز نشاط زعفران بار

بس ساخته خضر در حریمش / حلوای ز زعفران نسیمش

در بازارش برای ریزی / چون خشت کمینه خاک بیزی

اجرام نگر شعاع ریزان / چون مشعلهای خاک بیزان

گر بذر کرش درمنه کارد / خاکش همه زعفران برآرد

یاقوت و زبرجد است خاک و خارش / زان هست هوا مفرح آسایش

معروف است که در کوی دکان زرگری ...

نعمتکده ایست

زان است که مرز ری و داور | دلشکده ایست شادی آور

هر روز ز چرخ در هر وانش | آنیل هزار کاروانش

خود کل عراق مهد جانهاست | اما همدان عروس آنهاست

اکناف عراق باغ دنیاست | اما همدان بهار معنی است

چون در همدان سفر گرفتی | خط همه دان ز بر گرفتی

هم طالع دین سعید بینی | هم شام و سحر دو عید بینی

در فضیلت علاء الدین رئیس همدان و صفت درگاه

آیینه کمال و قطب سادات | حبات نجات بخش سادات

آن شارع شرع جاده جود | آن سدره نمای صدر مقصود

آن اوج جلال و مرکز جاه | منصور سپهر و مربط ماه

سنجاق سگه نبات کردون | زرادگه سماک میمون

آن مقصد نیت صفارا | آن منصد همت اولیارا

درگاه رئیس شاه پرور | سلطان هم دخلیفه گوهر

دوره آور

سدره مخفف

دارای

دارای هدی علاء دولت | دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت | وآن گوهر افسر فتوت
آن پاک سلاله جلالت | آن صلب شجاعت و رسالت
زاتش ز جهان بهین لطیفه | بهتر خلف از بهین خلیفه
قطبی ز نسه آفتاب غرا | بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران کمر آسمان داده است | این قطب که ز آفتاب زاده است
کز معجزه نسبت با در آورد | قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین و داد است | ز آنجا در آسمان گشاده است
بند در آسمان شد از هم | شد چون شب قدر روز عالم
ز آن هر نفسی درین ممالک | نعدست تنزل الملائک

در توصیف مجد الدین خلیل

مجد الدین کاسمان گشاده است | عکس کفش آفتاب زاده است
دارد کفش از سخای جاوید | صد بچه شیر خور چو خورشید

بر معجز آن کف دل افروز — شیر آلوده است جامهٔ روز

زان شیر مکیده بد مسیحا — یک روزه از آن ببود گویا

در اکنون چشم دردش آید — شیر از کف دست او بباید

چون نیست عجب ز صنع تقدیر — زانگشت خلیل زادن شیر

مجد الدین کو خلیل معنی است — گر شیر دهد کفش عجب نیست

زین پیش فرشتگی نهان بود — این خضر لباس در لوسان بود

تا مجد الدین لو غط خواندش — از شیطانی اثر نماندش

شد خانقه صفا ضمیرش — زان گنبد پیر خواند پیرش

سید کوهی است کان امکان — حضرت بحریست صاف احسان

کوهی و چه کوه ملجی نوح — بحری و چه بحر مشرب روح

بحری ملکوت بر کرانش — عالم چو جزیره در میانش

هر هشت جنان چو خاشه بر روی — هر هفت بحار غرقه در وی

کاه و صدف فلک بدو در — این زاده ز عنبر آن ز گوهر

در بحر گشاده روی و سر زیر	ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان و مهان شده شناور	ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی	در فهم بیان زبان معنی
وآن پشت نهنگ اژدها خوار	همچون شکم صدف گهر دار
آورده ز موج بحر والا	کوهی چو کف حباب بالا
غواص ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلب خطا نکرده	بر جودی جود باز خورده
کشتی ز فنا درو بیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابر ارچه بجاه تو اناست	مایه اش همه از زکاه دریاست

در مدح ملک السادات فخر الدین و عماد الدین

چون طلعت مشتری بدیدی — در خدمت مشتریان رسیدی

برتر ز فلک نهی مکانش — وآن فخر و عماد مشتریانش

از بهر عماد یافتی بر — وز فره فخر یافتی فر

آیی بطواف کعبه عین — یعنی در زمره فریقین

بسته کمر آسمان بخدمت — در حلقه حافظان امت

در تعریف مدرسان و اهل مجلس

جمعی همه جامعان معنی — دلشان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت — دلشان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند — سایه حق و سایبان زمین اند

بی سایه سایبان رواست — این خانه سایه سان که دنیاست

از دانه علم قوت هر یک — لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خوانده علم اسما — ناکرده فرامش آدم اسما

هل من داع ز حق شنیده — ما لا عین رأت بدیده

تا با یحبست

تا آبحیات شرع خورده
بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طمع
همچون پی عندلیب در جمع

صرفی ز علوم حق دهاشان
چون جذر اصم عقیده هاشان

چون تیغ زبان کشیده پیوست
از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس اسرار
چون تیغ و قلم شده حلی دار

پیش و پس دین بکلک آن
کرده چو حرف و کلک یکسان

این طایفه کانجم زمین اند
در سایهٔ آفتاب دین اند

بینی همه را ز بنیت دین
از منصب مفتی عراقین

در مدح کافی الدین مفتی عراقین

دارندهٔ دین احمد احمد
مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین
سلطان ائمه کافی دین

بر کافهٔ خلق امام کافی است
فاروق فرق بدام کافی است

تا بر سر خلق سروری یافت
فرق فرق افسر سری یافت

آن حاکم حق بر اهل عالم — بل حاکم اهل آسمان هم

خود ختم بدوست جاودانی — منشور قضای آسمانی

کردند ملایک آفرینش — کای قاضی شهر آفرینش

ادنای حق سزد بدان سر — فرد القضای آسمان در

نفسش چو عمل مرض مرضی است — فتویش چو حکم ختم مقتضی است

الحق بحق اوست در همه باب — تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین چنو رئیس است — ادریس کمینه چک نویس است

تا کلکش امین آسمان است — امروز بر آسمان چنان است

کانجم خط حرزهای شافی — نپذیرد بی سجل کافی

خود خط بقای آن جهانی — زو یافت سجل جاودانی

خط های ثواب اولیا هم — بی خط سجل اوست مبهم

زو باد خطوط دین سجل دار — تا طی شود آسمان سجل وار

تا زنده بدوست صورت داد — اندر تن شرعست جان بیداد

معمار اساس انبیا اوست — حمال امانت خدا اوست

شرعست اساس انبیایی — عدلست امانت خدایی

کافی که ز عدل بی نظیر است — با اینهمه خود دقیقه گیر است

از صورت عدل ذات او باد — عدلش بمدد حیات او باد

کز هرچه بکارگاه دین است — از عدل دراز عمرتر نیست

از بعد شه امام فرق دانست — کز روی خرد و قدر فرقدانست

در مدح امام عالم مجد الدین ابو القاسم

مجد الدین ناصر شریعت — قدسی لقبی ملک طبیعت

بو القاسم بحر پر جواهر — بر بو الحکمان کوه قاهر

برکنده بخامه دو شاخی — بیخ سفهای سنگلاخی

محمود صفت بکلک فرمان — ویران کن سومنات خذلان

قزوین ز بنش قدر زان داشت — کاندر خود یکدر از جهان داشت

تا مولد ابن امام گشته است — آن در که یکیش بود هشت است

خاک درش آسمان لقب یابد ‏ ‏ وز هم لقبش جهان ادب یابد

در مدح مجدالدین ابوجعفر

مجدالدین قدوة المشایخ ‏ ‏ آن بحر طهور و طود شامخ

بوجعفر شحنهٔ هدایت ‏ ‏ سلطان درایت و ولایت

چون جعفر صادق الکلام است ‏ ‏ صد جعفر برمکش غلام است

وعظش که حقایق است مطلق ‏ ‏ آتش سوز آتشی است الحق

زان آتش تا گرفت آرام ‏ ‏ حراقهٔ چرخ گشت حران

دین را ز درش بلند نامی است ‏ ‏ در حافظ بوالعلا تمامی است

در مدح امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ است ‏ ‏ تلقین ده اصمعی و جاحظ

در مدرسش ازلی بیانی ‏ ‏ بوعمرو کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان ‏ ‏ بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس تنزیل ‏ ‏ طفل متعلم است جبریل

این قصه

این قصه بخلد باز گفتند / حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان / هر بیست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرار جاهش / شهر همدان قرارگاهش

باهمزاد از پی مواعظ / لوح المحفوظ و جان حافظ

با وحی چنان گرفته پیوند / کامد سخنانش وحی مانند

دین پایه که از پناه او یافت / در جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام عالم علاء الدین رازی

علامهٔ دین علاء رازی / کارش همه کار دین طرازی

هر جا که نه اوست حارس دین / مدروس شمر مدارس دین

طغرل فلک فضایل آمد / کو مدرسه دار طغرل آمد

از برکت او بعالم دل / طغرای نجات یافت طغرل

آن قوت که اصل جان نوازیست / نان ریزهٔ خوان رازیست

ختم فضلای فاخر است او / زان کار ثنا بآخر است او

هر چند بتاجر است ذکرش / نه هست بمفاخر است ذکرش

او خواهد بود تا قیامت / عنوان جریدهٔ کرامت

تا این طبقات داوراند / اسلام و بقا برادراند

منشور بقا بنام شان باد / توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بخطاب آفتاب در رفتن ببغداد و تعریف بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ / زر دیده نیم خایهٔ چرخ

هر روز بمنظری نهی تخت / هر ماه بحجرهٔ کشی رخت

چون یافتی از عراق مطلب / سازی ز حمار باد مرکب

زین افکنی از هلال بر باد / در زین شوی و شوی ببغداد

از مهر ساز کی منزل / این ورد تو بس که رب انزل

ای بر سر صفره برده لشکر / بغداد طلب ز صفر بگذر

بیت الشرف تو هست بغداد / از صفر فلک چه آوری یاد

بغداد تراست گنج پرویز / بر گنج نشین ز صفر بگریز

از صفر

از صفر چه حاصل است باری | چون چهره گشود در بهاری
بغداد بهار با غداد است | پیشانی بخت از و گشاد است

تا کی بر شیر و گاو باشی | با هر دو به کار و کاو باشی
نه شیر بصید رهبر آید | نز گاو امید عنبر آید

بردار ز گاو و شیر رایت | بغداد طلب که اوست غایت
تریاک ده است او مشک ده او | چون چشم گوزن و ناف آهو

شهری بینی چو فکر دانا | در روی همه کاینات پیدا
چون عارض دوست و از نکوئی | در روی همه آرزو که جوئی

یا همچو شب وصال با لذت | نا داگه انس و جای لذت
چون فرضه گه فضاش بینند | آنها که کرام کاتبین اند

بر لوح کرامت ازلی یاد | تعداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشته | فردوس مهین بر او نوشته

پس چون بهشت یار خوردند | بغداد کهینش نام کردند

بستانش چه این بست داعنات	سکانش کو عب اند و آراب
آدم بدل جبان شمردش	چون شد بفرشتگان سپردش

در صفت دجلهٔ بغداد

آن دجله در و برای آبست	کو عسلکهٔ فرشتگان آبست
دولاب که این دجله چر خست	محراب مهین چرخ کرخ است
قطریست زکرخ چرخ هفتم	قطریست ز دجله بحر قلزم
دجله شه آب هاست یکسر	اما زعروس بزم روتر
از دست مشاطهٔ رونده	بر چهرهٔ نگارها نگنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین هم از آب دجله سازند
اجرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سپید رویند
گه سیمگری نماید آبش	گه شیشه گری کند حبابش
آبش بدل گلاب دارند	زو در دسر سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه زپی گلاب باید

گر روح ندیده مصوّر — اینک حرکات دجله بنگر
تا با کف و باد همعنان است — خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا — در سلسله رفته زآب آسا
بادست بر و مزوّق آثار — گه ترک نمای و گه زره کار
از باد دگر بسطح او بر — هر جدول سیم شکل مسطر
باد از نه مهندسی نماید — زو شکل اقلیدس انچه زاید

در تعریف زورق دجلهٔ بغداد

زورق نه بر پشت روان و ساکن — چون صورت رهروان باطن
چون کنگرهٔ سحاب آبان — بر کوههٔ آسمان شتابان
چون قوس قزح خمیده کردار — اما نه بشکل او نگون سار
قوس قزحی کز و بجاری ملّاح — بر راس و دنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن سر — ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار — بر طلق روانده کیمیا کار

پشت و سر آن بلند آهنگ | چون پشت کمانچه و سر چنگ

هر بار که حامله بر آید | صد بچه بیک شکم بزاید

زین سر بخورد هزار جانور | پس قی کند آن همه بآن سر

زورق عجب است و دجله با هم | مهد عیسی و اشک مریم

رودیست که کوثرش عدیلست | آبش سلسال و سلسبیل است

لابل که زرشک او همه سال | شیدای مسلسل است سلسال

بغداد بدو ارم نهاد است | کو گنج روان است یاد است

بغداد خلیفه مکان هاست | جای خلفا که هست آنجاست

در مدح دار الخلافت بغداد

یعنی حرم خلیفه تا نش | لاف حرمین ز آستانش

آن دار سلام اهل اسلام | این دار سرور و سور ایام

شد مهدی و سواد اشراف | ربع کرم و ربیع انصاف

مهدی شده مهدیان دین را | یعنی خلفای راشدین را

یعنی

در ستایش آل عباس

خلفای

بینی امرای آل عباس / با پیکر لطف و برقع پاس

چشمه طلبان خضر عادت / موران سلیمان حشم سعادت

در پرده دین قدم فشرده / رخت از بر هفت پرده برده

شوی نظران آسمان ظل / کیوان روشان مشتری دل

چون افریدون مکارم آموز / چون اسکندر مسکنات اندوز

در رصد شرف ملکت آثار / در راه سخا نظام رفتار

هر یک کسری به اهل کسری / هر یک معنی نگاه معنی

هر یک دو کون فکنده در بر / بر دعوی ملک هفت کشور

گیسو شده جفت داده تزیین / زان جفته بجفته سلاطین

هم عرض چو دودمان مطهر / هم خلق چو گیسوان معطر

پیوند گرفته بهر نیرو / بیخ شجره ز شاخ گیسو

دین یافته بیخ و شاخ تمکین / زان بیخ شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آصف | آیی بدر کرجناب اشرف

در مدح خلیفه روی زمین و ستایش خلافت او

بینی حرم خلیفة الحق | دارای امم امام مطلق
از صف حواریان ز آئی | در صدر مسیح دین درآیی
اینها صورند معنی آنک | اینها شب اند طوبی آنک
اینها همه بیذق اند و فرزین | آنک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش | ارواح نظارۀ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش | حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت درگهش از نهی کام | آن بینی از دکه از تو حرام
جمشید ثواب گوش بینی | خورشید سواد دوش بینی
یکبخاتم او هزار جمشید | یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس | پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج | از چرخ درش باج بر باج

ارادتش

بر دوش ردای کبریایش | در گوش ندای انبیایش

هم جبههٔ بخت و هم لبانش | فرسودهٔ نعل مرکبانش

از بوس لبانش خاک فرسود | وز خاک دهانش کوثر آلود

از بسکه سران سلطنت جوی | بالند بر آستان او روی

پیداست ز اثر کر سلاطین | بر خاک نگارخانه چین

شاهان خاک اند در رواد | بوسندهٔ خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت | تشریف ز دست بوس او یافت

تا بوسه که آن خجسته دست است | قد زلب حوریان شکسته است

این خواری از آن گهر فشان دست | بر سنگ سیاه کعبه هم هست

او دست ز غایت جلالش | در هشت بهشت چار بالش

خود دیگر کبوتران مینوست | کاگین چهار بالش اوست

جزو بیت ز دفتر نبوت | رکنی است ز کعبه فتوت

آن جزو که کل عدل از و خواست | آن رکن که اساس دین کند راست

سردار

سردان معالم یقین است — سردار عباد مخلصین است

خود واسطه است در ره دین — از آل عباس و آل یاسین

زی خاک درش نفوس بالا — دادند پیام کانظرونا

گردون ز سعادتی که هستش — طشتی است برای آب دستش

وین دهر کبود زنگاری — استاده برای طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان — چون خایه میان طشت گردان

تا رای خلیفه زین دو پایه — بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجاب است — چون قرآن عنبرین نقاب است

دانگاه چو کعبه و چو قرآن — مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان ولی ز جهان به — عم زاده مصطفی جهان به

با همتش آفتاب ناچیز — هم دولت مصطفی است آن نیز

بخت ازلش ابد بقا دان — وین هم ز برکات مصطفی دان

ورنه بشر این هم ندارد — لابل که فرشته هم ندارد

ردکرده

رد کرده دار ضرب دنی است | هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد | آن سکه که نام او ندارد

وآن سکه کزین پسش طرازند | از سکه زروی ماه سازند

زان سکه که نو کنند مفخر | رو جسته ز نقش حاصل زر

با زر دل انبیاست همراز | از ضربت نام او نه از آز

پیداست بمهر او شب تار | بر گردن صد هزار دینار

اینک بنگر نه از پس شام | زرهای خلیفتی است اجرام

بر هر جرمی بضرب فرمان | المستغنی آفریده یزدان

زان ظل خدای دین نبردست | خورشید نژاد یوسف است او

خورشید گشاد پادشاهی | در سایهٔ سایهٔ الهی

بر گوشهٔ عرش عهد او باد | اقبال ولی عهد او باد

این تاج ستان و تاج ده باد | وآن ملک فزود زور ده باد

خاقانی را روا شد انفاس | در مدحت خاندان عباس

مرغی است ثناسرای ایشان — درمانده بدامگاه شروان
روزی که دهد فلک خلاصش — بغداد بود مقام خاصش

در ستایش شهر بغداد

فرخ عمری که بر فتد یاد — بر صحبت آب و باد بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر — کو زندگی ابد دهد بر
آن باد چو باد عیسی انگار — کو عمر دوباره آورد بار
پیران خرد درو مجاور — قرابه بکف اند و تخته در بر
یک قرابه و صد هزار مشرب — یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب از او چو هشت باغ است — هر یک چو سه غرفه دماغ است
هم حفظ و خیال و فکر آنجاست — کین هر سه از آن سه غرفه برجاست

در صفت علماء بغداد

دنیاست کمینه چاکرانش — در دار الحکم داورانش
دولت ز سجاجل فحولش — نو کرده قباله قبولش

باران سفید دشت اسرار — اما چو بدر و طیلسان دار

هر یک ز صدی ره یقین را — هر یک بددی سیاه دین را

طلبان سرای دین قلم شان — غضبان حصار کفر دم شان

آلوده زهر عضو طاهر — پالوده نوش سر خاطر

رگ سوخته دیو را بتقوی — خون ریخته نفس را بتقوی

بس خون ز رگ نیاز رانده — خود را ز تب هوا رهانده

ترتیب ز چار تیر دیده — ترتیل ز هفت تیر دیده

صد چارده عقد شان گهر بخش — هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان ز بس گرهها — زر گشته تراشه قلمها

پس کرده از آن زر لوا آیین — زرکاری بر صحیفه دین

بس باری هم زبان دهم سمع — دارم قدمی ثنای آن جمع

وقت است مرا زبان و هم سمع — بر ذکر ثنای اینچنین جمع

بر سینه و بر دل پریشان — قفلی زدم از هوای ایشان

غیرت بردم چو بنگر[د] غیر | قفل در کعبه بر در دیر

خود حال که دید طرفه تر زین | نی بست خراب و قفل زرین

زین قفل شرف ز غیرت دخشیم | ز زین و دار است خصم بیحشیم

هر کس نخست کنج را ساخت | انکه پی قفل کنج پرداخت

من قفل ز دم نخست بر در | پس کنج نهاده ام بدو در

در توصیف شهاب الدین ابو نصر یوسف دمشقی

من یذکر حیرتی دمشقی | فی حضرت یوسع الدمشقی

آن صدر که مصدر جلال است | مستقبل و حال او کمال است

ذین رسته شد از شوب عصر | در کوکبه شهاب بو نصر

بحری که زکوهرش نظام است | بل کوهر بحر احتشام است

فخر دو جهان ز کوهر اوست | تا فخر الدین برادر اوست

در مدح ابو الحسن ابن النخل

ابن العنب آ صرف شد راست | کابن النخل امام شرع بالاست

صد جوی می است حلقش از بر | ابن المخلش از چه خوانم آخر
نامش بصحیفه در نوشته | ابن العسل است بر نوشته
راهب عسلی و بت بجا ماند | کابن العسل از بهی سخن راند

ستایش فخر الدین ذو المناقب برادر ابو نجیب ضیاء الدین

بر اوج همم نهاده مسند | فخر الدین ذو المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش | جلاب ملایک آید دستش
وین در ربه جهان عرب است | انسش با نام بو نجیب است
انجم که چراغ آسمانند | از ظل ضیا ضیا ستانند
و آنها که مناظر و معیدند | در شرع مفید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است | در منظر این مناظران است
نظاره جان ببرده فکر | داماد خرد بنکته بکر
شب شان همه قال قال عن عن | چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سرمه در چشم | بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح عز الدین ابو الفضل محمد اشتری

زان جمله سراست ذکر گویی … عز الدین نام نامجویی

جان بخشم عز آن سری را … عز الدین صدر اشتری را

آن سابق و سالک معارج … بو الفضل محمد مدارج

کرده دل پاکش از نهانم … دعوی برادری جانم

با جان من شکسته بسته … برخوان وداد نان شکسته

جان من و او بیک خصیصت … زاده ز مشیمهٔ مشیت

الحق دو برادرند ساده … هر دو ز یکی مشیمه زاده

از هر سخنم که روی بنمود … مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعه فی اوصاف کوفه و مدینه خطاب با آفتاب و کوایف آن

ای عو رهنمای خلوه گستر … آحاد نشان و جمع پرور

با لوت سیاس روح محکم … از تو دل اساس دهر معلم

چون بگذری از حدود بغداد — کوفه شهری سعادت آباد

اول که بکوفه تازی شهب — یابی ز چهار روی مشرب

بر سکفانش ازین یاد — طرطوس کنی فتوح آباد

شهری بینی چو خلق اشراف — مجموعه درو کمال الطاف

عاجز شده زان فراخ ساحت — اقدام مسیح در مساحت

هم صاحب حوت خفته در وی — هم نوح رفته در وی

جبریل درو زبان ملک — آورده خطاب واضع الفلک

خاکش بکیمیه فتحیابی — دریا رانده بهر سرابی

بوسش زمیان آتش تاب — داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مرقد حضرت علی ع

سرها بینی کلاه در پای — در مشهد مرتضی زمین سای

جانها چو سیاه نخل در جوش — بر خاک امیر نخل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم — چون شاخ گوزن قد کنی خم

بغداد

وضع

در روضهٔ جنان بهشت والا ‌‌‌ ‌ آن خاک طهور رازی آب

از نافهٔ صبح مشک اذفر ‌‌ ‌ سایی بصلایهٔ فلک بر

زان غالیه گونه سمائی ‌ ‌ ‌ بر تربت بوتراب سایی

خود بر سر خاکش از کرامات ‌ ‌ ‌ تا تا رهمی رود تبارات

رضوان بد و عید اضحی و فطر ‌ ‌ ‌ از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عیسوی شعارند ‌ ‌ ‌ زان خاک گیاه عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر ‌ ‌ ‌ مهری نهد آسمان بدو بر

مهرش چو بر او قرار گیرد ‌ ‌ ‌ رضوان الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آورد بخت ‌ ‌ ‌ زان خاک شفای شافی آیت

جنت رقمی ز تربت اوست ‌ ‌ ‌ تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار تبتش دان ‌ ‌ ‌ بر خاک هزار تبتش خوان

چندانکه تراب بوتراب است ‌ ‌ ‌ آکندن نافه‌های ناب است

زین روی برای مشک زادن ‌ ‌ ‌ گشت آهوی تبتی سترون

دیریست

دریست که پیش چشم احرار | تبت عرب است و کوفه تاتار

عطارانی که در حجاز اند | مشک سره مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر | خاک اسد الله است بهتر

خاک این خاکست زرد گردون | به باشد به زخون آن خون

آن خون کثیف تیره تابست | وآن خاک لطیف نوریابست

رضوانش سلاحدار در بر | غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود نعتست او | وایام غلام شیعتست او

چون کافه کوفیان بدیدی | در روضهٔ مرتضی رسیدی

آیی بهزار حالت وجد | با تحفهٔ شوق در ره نجد

دانم که نباشی اعجمی زاد | نجدیات عرب کنی یاد

کویی لسماع یا ضیا نجد | خوانی به نیاز حبذا نجد

بی زحمت گنبد مقدس | آیی سوی وادی مقدس

در صفت بادیهٔ مکه گوید

در عرصهٔ بادیه نهی روی / نی بادیه بل ریاض خودروی

آن سندس خضر خضر پوشش / وز لخلخهٔ صبا سمومش

چون وادی ایمن از گیاست / همشیرهٔ وادی نباتست

زاندیشهٔ مردم هیبت اندیش / اندازهٔ طول و عرض او بیش

از نور هزار حله بر وی / وز حور هزار جلوه در وی

از سبزه چو عارض خط آور / خاکش بلباس فستقی در

چون غمزه دو دستگاه دستان / با سهم ولیک نیستان

گویی خط یار و سبزهٔ اوست / در فستقی رفته در یکی پوست

روح الله ساخته بد اتش / دارو کدهٔ زهر نباتش

زان سبزه و آب گشته موجود / دراعهٔ خضر و درع داود

از بوی گیاش خادم پیر / خط سبز کند زهی عقاقیر

گشته ز پی ندای عشاق / شاخ خشکش درخت وقواق

هر خاری ازو بفضل کیما / صد مروحه از درخت خرما

وقواق نام درختیست که از بار چهارپا برهم افکنند بار صدا بر آید چون بچه ... شنوند آتش افروز گردند

تا نیز

تاثیر سمومش از غریزی | بر دل چو حرارت غریزی

با یخ دماغ طبیبش از دور | پیوند کند درخت کافور

چون آینه بر تن سرابش | چون شانهٔ انگبین خوش آبش

زان آینه جان صفا گرفته | زان شانه ملک شفا گرفته

ثور و حمل اندرو گیاچر | حوت و سرطان بمصنعش در

در صفت مصنع گوید

آن شرب سبز کرم تازان | تر آخر جان خشک یاران

آن جمع که تشنگان جانند | جز برکه برکتش نخوانند

نوشین چو دم صبوح خواران | مشکین چو دهان روزه داران

چون دل صفت صفای او کرد | جان مطهره داری آرزو کرد

ادریس و مسیح و چرخ و مینو | بگذاشته بر زیارتش او

این دست نماز شسته بر روی | وآن روزه گشاده تیر در دی

از شربت او کنند حاصل | مستسقی را شفای عاجل

هر کز که شنید و دید در خواب | کاستسقا را شفا دهد آب
یکچند خضر بجست و جویش | استسقا داشت از آرزویش
آخر قرصی که از گلش زاد | آن سده که خضر داشت بگشاد
گویی ز پی گشایش بند | قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا و ناقه و درای و کجاوه

آن بطحا بین برنگ دریا | وان ناقه روند زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق | بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر کجاوه راه | بر پشت بنات نعش بین ماه
زین رو که درای گاه و بیگاه | مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم گه سیر | وان بانگ درای منطق الطیر
در رقص شده نفوس در حال | ز آواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است | تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درای و تفضیل آن بر دگر آوازها

برون

برخوان ملک صلا شنیدن — از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور در مزامیر — یا حی مؤذنان شبگیر

آواز مغنیان بنغمات — اوراد مصلیان باوقات

آغاز عتاب یار در تب — آواز حلی دست و در شب

گه طال بقاک از حریفان — گه صبحک الله از ظریفان

گه سرفه عاشق ازلی یار — گه عطسه دوست وقت دیدار

آن راه که طشت کر نوا کرد — وآن قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب هجر — دستان تبیره زن که فجر

این جمله خوش است لیک در سیر — آواز درای ناقه خوشتر

با ناقه شنو که هاتف راه — میگویدت ای ناقه الله

ماه است کمینه سار بانش — تیر است کهینه شترخوانش

زابریشم چنگ موی برده — ناهید مهار ناقه کرده

کرده ز پی نجیب سرمست — یار رسن یاز یاره نادست

هم ناخن خویش سرگرفته | هم رنگ ز دست برگرفته
ساقی بده باقرابه نوش | بس گشته سقای قربه بر دوش
در حنجره رانده صوت دلخواه | گاهی ز ادای لکه صانک الله

در بیان صفت احرامگاه

در صفت یک بادهای و تفضیل آن بر دگر آزادها

آیی بخو آله گاه احرام | میقات گه خواص اسلام
چون سعدیت از عراق دانند | میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار بدانی | از مجتهدانش باز خوانی
بینی نقبای عرش صف صف | استاده بپای تاج صفصف
کرده سپه ملایک از بر | بر عالم سایبان اخضر
بربسته منطقه از کرامات | از اجنحه طیور جنات
افکنده جهان حمایل از بر | بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت برونشان | سبحانک اشارت درونشان
چون پنج انگشت صف اشراف | چون ناخن تن برهنه تا ناف

برخاسته تکبیر از سر جان / چون خاستکان صور عریان
از شاخ بماه دی تهی تر / اما ز بهار نو بهی تر
عریانی هست زیب مردان / عریان تیغ است روز میدان
بر چهره تیغ آسمان وار / جوهر ز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم / ایمان نه برهنه خوانده هم
دریا ز مجردی صفا یافت / گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بجلد سرافراز است / مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که بسیج دین نمایند / در زیر لباس در نیایند
کان آینه را که نو طرازند / از بیم تری غلاف سازند

در صفت عرفات

زانجا چو عنان دل به پیچی / راه عرفات را بسیچی
آیی به پناه گاه بشرا / دشت عرفات رکن اعلا
آن مقصد عزم رهنوردان / آن غایت کار نیکمردان

دهلیز سراچهٔ آگهی | دهلیز چه صدر پادشاهی
مانکه رانده‌گان بدرویش | در دلکه خوانده‌گان درویش
بیرون درون نیست ماناک | دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آوری در | زان سو بجوار حق کند سر
این دار خلاف و دیر خذلان | آن شط امان و خط ایمان
حلق دو سرای حاضر انجا | میعاد و معاد ظاهر انجا

در صفت فقرای العظام

صف صفت فقرای نیستی جوی | از نیغضهم الله آب در جوی
دریوزه‌کنان ز خوان قرآن | رستی خواران ز سبب ایمان
در حصن مرقع از سر سوز | فارغ ز ملمع شب و روز
در حلق فکنده بیش قرآن | طوق ادب از زه گریبان
باز زده خام شان همه خام | حلقهٔ فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تسع ایات | از نیه شده بطور غایات

نموزه

بنموده بخلق رایگانی | ثعبان ز عصای خیزرانی

در راه کرامتی بهر سیل | رانده ز بریق دامنی نیل

پیش در شان سپهر و انجم | این آبروده میخ و آن انجم

هم قیصر روم سفره‌نه شان | هم میر حبش خلال‌ده شان

فارغ دل شان ز بهر روی ناخواست | زین روم و حبش که آسمان راست

با دنیا مادری گرفته | با حوران خواهری گرفته

ونکه نکشیده دست تأخیر | برباد رخواند خواهری گیر

بوس شکرین نداده الاک | بر سنگ سیاه و مصحف پاک

در صفت علماء متشرع

صنف صنف علمای شرع پیرای | در لوبته شرع نفس بالای

رب ارحم با نفس سرشته | ثبتنا بر نگین نوشته

بر جاده شرع بکیره پای | چون رایت شرع پای بر جای

نقاد دهم بچشم افهام | نقاب فلک بدست اوهام

خبر مخفف خواهر

بالای سپهر یافته راه / نقبی زده در خزانه ماه

صد درج جواهر آوریده / در سلک معالیت کشیده

در زیر زمین بعکرت تیز / تا حوض بهشت کنده کاریز

زان آب حیات نافسرده / صد نیل بجوی شرع برده

در صفت شهیدان

صف صف ز غزات نصرت آثار / حزب الله گاه حرب کفار

هی خوانده مجاهدان دین شان / دین گفته جیوش مسلمین شان

سر داده و تاج بر فشانده / با عند الله باقی خوانده

از نفس مهاجر از دل انصار / بوذر دم بود و جانه کرار

از زنگ زلال دل زدوده / در تحت ظلال دین غنوده

سیماهم فی وجوههم بود / نور از اثر سجود مشهود

رایت هاشان سیاه پر نور / منصوب چو کعبه بلکه منصور

در صلح و قتال موسی آسا / گاهی رحما گهی اشدا

شمشیر سلامت زدوده | پس بر سنگ آز آزموده
بینی دو هزار جیش ازین جنس | کرده عرفات جن و الانس

در تعریف جبل الرحمة

پس بر سر کوه رحمت آیی | آن قبهٔ عهد آشنایی
آدم بسرش فراز رفته | طاق آمده جفت یار رفته
جودی همه سال در طوافش | العبد نوشته کوه قافش
زردی بلندی از پی نور | دندانهٔ تیغ او سر طور
بر هر کمرش طور طرف آبست | سنگش ز صرف سنگ در آبست

در صفت مزدلفه

زان سو چو تمام شد عبارت | بر مزدلفه است مزد کارت
آن جای اجابت دعاهاست | ملجای انابت از خطاهاست
صاحب نظران هفت پرده | از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان اثرش بدیده جسته | خاکش بهزار آب شسته

در صفت مشعر الحرام

زانجا چو شرط شد تمامت | راهت بمشعر الحرامست
انبوه بینی چو روز محشر | از معشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک | آواز روار و ملایک
بکران فلک میان مردان | مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر | چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه | از شعلهٔ عشق بر کشی آه
مردم همه سنگ بار بینی | دیوان همه سنگسار بینی
روح از پی قهر دشمنانش | عراده نهاده در میانش
سنگی که ز دست تو جسته | پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان | چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا

بینی زمی منازحل سانح　　　مریخ سلب ز خون قربان

خاکش همه شام رنگ و شبگون　　　سرخی شفق گرفته از خون

خوابی که خلیل دید شبگیر　　　خضر برد راو نکرده تعبیر

هر پیشکشی که او نهاده　　　حق کرده مزید و باز داده

بابست دلم کبوتر آسا　　　قربانش کنی بساعت انجا

در تو نه نوی بدیح راجح　　　بدهیش بدست سعد ذابح

در تعریف تکه

زانجا ره تکه پیش گیری　　　تشریف ز تکه بیش گیری

از ننگ کسوف جان ستانت　　　بد هر بلد الامین امانت

در سایهٔ تکه چون نشستی　　　از سایهٔ خاک باز رستی

سطر دو بین خضر عالم　　　تکه است ز بعد اسم اعظم

چون نام مهین حق شمارش　　　او خورد درنگ کار و بارش

پاکان که طریق نطق پویند　　　بسم الله و بسم تکه گویند

ابدال ز حرمت نهادش — با عطف بیان کنند یادش

درهای بهشت خیر باش — رضوان نگشاده ز احترامش

زان عرش بلند نام گشته است — کاین نام مهین بر او نوشته است

ایضاً در تعریف مکه

گر فی المثل این بنفش طارم — چون گنبد گل بدرد از هم

در سنبلهٔ فلک سپرد ایام — بل قطب فلک شود چو دستاس

همچون سر ناخن ار شود دور — گیرد بن ناخن جهان غور

تازه شود از چهار اضداد — این هفت هزار ساله میعاد

افتاده شود ز پشت این گوز — سنجاب شب و حواصل روز

دانم که بقدر کعبهٔ پاک — مکه ز حوادث است بی باک

تا کعبه درون اوست ساکن — شد ساحت او ز ساعت ایمن

در صفت مکه و کعبه

مکه بمکانت آسمان است — کعبه بمحل قطب از آن است

کعبه وطن اندرو گزیده — بحری بجزیره در خزیده

کوهی که بکنج تنگ بنهاد — گنجیست نهاده آشکارا

عرشی که ملک بساق دارد — سر بر سر کعبه آرد

ایضاً در صفت کعبه

آن دار الانس جان پاکان — وآن بیت الامن دردناکان

از فضل نثار بر زمینش — جبریل شده نثار چینش

گردون بنی بطمع گوهر — چون غوصان شده نگون سر

پرداخته حوض با جنان را — سقا شده حور تشنگان را

بسته کمر نیاز جان‌ها — در باز گشاده آسمان‌ها

از یارب رهروان یکایک — ایوان فلک شده مشبک

سوزن کاری

رخنه شده ز آه عاشقانه — بام بهم آبگینه خانه

کرده دعوات صبحگاهی — از گنبد باره دام ماهی

از خلقان صبح گشته آفاق — در کعبه الوف الوف عشاق

یک نسخه ز راه کعبه خوانده | بر دنیا خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد | وآن طفل بود که کعبه بازد
از جان سازی نثار کردش | بر گردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان | در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار | بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ ز خلاصهٔ دین | بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
نور است درین سواد پنهان | چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور | یا در حدقه حدیقهٔ نور
یا سر قرآن میانهٔ حرف | یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده | بر حلق حذاش تف کرده
خلقان همه در برش گرفته | بوسیده ولی کسش نسفته
او را همه برادر اتفاقی | شامی و یمانی و عراقی

آنگه که زنادران بزادند		هرجا بنجدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان		قایم بینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو بازکردی		زی زمزم راه در نوردی

در صفت زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد		چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک		استاده فراز چشمه پاک
همچون سگ کهف زیر ژنده		لب خشک و زبان برون فکنده
یا صفوت زمزم مطهر		محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه		دندانه شده دهانه چاه
سیم است بشکل سین لو شسته		یا منبع رسیت حلقه گشته

ایضاً در صفت زمزم

یاری دهی ای حیات عالم		با دلو کشان چاه زمزم
کز دلو همی دریده گردد		یا گر رسنش بریده گردد

دلو فلک آوری بچاهش ‏ ‏ ‏ ‏ سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان و خطاب بآفتاب

با تشنه دلان برای تسکین ‏ ‏ ‏ ‏ آیی سوی ناودان زرین

بینی همه بحرها کم وکاست ‏ ‏ ‏ ‏ با ریزش کم که ناودان است

رفته خطرات بحر اخضر ‏ ‏ ‏ ‏ پیش قطرات ناوه زر

بام فلک ست ابهر تمکین ‏ ‏ ‏ ‏ محتاج بناودان زرین

در صفت صفا و مروه

پس هم ز زبان ز سر کنی پای ‏ ‏ ‏ ‏ آیی سوی مروه و صفا رای

از خاک صفا صفا پذیری ‏ ‏ ‏ ‏ مروه ز جمال مروه گیری

بینی دو برادران هم روی ‏ ‏ ‏ ‏ یکرنگ همیشه روی در روی

چون جوزا فرق سر گشاده ‏ ‏ ‏ ‏ از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره و خطاب بآفتاب

زانجا بمقام عمره تازی ‏ ‏ ‏ ‏ از عمره طراز عمر سازی

آخر عمل از رسانیک است این باب — آن دیوان را فذلک است این باب

آنجا بینی مقام محمود — و آنجا یابی کمال مقصود

پس باز بکعبه باز گردی — گر دُ نقطه نیاز گردی

چون مرغ که دانه چید از گل — سنگ سیهش ببوسی از دل

چون ابر که ریخت قطره باران — خاک حرمش ببوسی از جان

بر کعبه چه بنشست از زمین بوس — یا بر مصحف ز پر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی لمس — نندیشی از آفت اذا الشمس

سوده نکنی ز بینش از پای — پیشانی را کنی زمین سای

پیشانی کان زمین بوزد — نعم الاندیش عصابه گرد

زان چند زبان چنانکه خواهی — گویا کنی آن زبان که خواهی

همچون لب یار باشی آنجا — یعنی لبش آتشی است گویا

تحمید گذاردن بدانی — این فصل بگوش کعبه خوانی

خطاب با آفتاب در خطاب کردن کعبه از زبان خاقانی

اذا الشمس کورت
حو ... آفتاب ... گرد
... است

المعبدش
بنده حزب

ای قطب مراد نیکمردان — گردت چو بنات نعش گردان

ای پاک سلاله کرم — در ناف زمین صلیب عالم

ای اختر ثابت از تعظیم — سطح زمی از تو چرخ هفتم

بیت المعمور مادرت است — بیت المقدس برادرت است

هفت اعضای زمین به نیروست — تا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بسی است هر کس — اما رگ جان او تویی بس

ذاتت گه خشکسالی دین — چرب آخر چار سوی تسکین

بر آخرت ازلی امان را — بستند طویله گردنان را

آن رخش که روح برنشسته است — بر آخر تو طویله بسته است

و آن ناقه عقل ناقه پرورد — هم ز آخر تو همی خورد خورد

دهر ارچه چنین عقیله دار است — بر آخر تو علیقه خوار است

بر آخرت آخرت سبیل است — آخر سالار جبرئیل است

مانی بعروس حجله بسته — در حجله چار سو نشسته

حوری بمثال و عبقری پوش / شاهی بمثل دواج بر دوش

هم معتکفی چو بخت یاران / هم موضع اعتکاف داران

چرخ ار نه بعزت ایستادی / بر ناف زمین شکم نهادی

تا مصحف و تو زمین نشستید / بحرین جواهر یقینید

شش سوی جهان عمر فرسای / با این ده و چهار سوست برپای

بل عرش که چار سو نمای است / هم زین ده و چهار سو بپای است

خاک عرب از تو شد زر خشک / ناف زمی از تو نافه مشک

ای جان فلک ز تو بشادی / بر جسم زمین چه ایستادی

افسوس که جای شرمسار است / مرکوب نه در خور عمار است

دارنده هاشمی شعاری / پس جامه زر و سیاه چه داری

بادی که بدامن تو هست / از دامن تو بر آسمان جست

از گرد تو بیست خوش نمک ساخت / پس سفره آدم و ملک ساخت

گردون چو تراز و ایستاده / تو سنگ زمی در او نهاده

گر بکسلد این ترازو از هم — یکجو نشود ز رنگ زر کم

گردون گل باستان ازین خورد — همچون گل سرخ گل پرورد

زان گل خورش ستارگان است — این زردی روی شان از آنست

مهر تب شان بهر دم از بست — گلگونهٔ روی شان هم از بست

کرده است حق از صواب دیدت — خاقانی را درم خریدت

ایضاً در خطاب کعبه

خاقانی ازین کثیف منزل — دارد بتو روی خیمهٔ دل

خواهد که رسد بپارگاهت — تا خار زمین و خاک راهت

از بوی کند ترنج گردم — وز اشک کنی چو دانهٔ نار

در خدمت تست پنج هنگام — که دال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد — مرغ دل او سر تو دارد

وردش همه این بود سحرگاه — کای بیت الله عمرک الله

تا بر در تست حلقه کامش — شد هندوی هندوی تو نامش

آن هندوی

آن هندوی هندوش چه نامست / یعنی حجر ترا غلامست

چون حلقه بگوش دید کشیدش / زین داغ بروی بر کشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین روی / شد حلقه بگوش و داغ بر روی

تا چشم جهانیان سوی تست / او از سر دیده هندوی تست

هندوی تو اعجمی زبان بود / هم دولت تو زبانش بگشود

بردست چو از تو دست بشکست / هندوی تو قفل روزی از لب

بپذیر ثنای نو رسیده / زین هندوی داغ بر کشیده

دیدار تو در نیافت چشمش / زان بر بصر خود است خشمش

واداشت ازین تأسف خویش / در حبس ظلم دو دیده خویش

رخ در خوی حسرت است ازین دل / چون کوزه آب و کوزه گل

گل گل خوی خون نشسته بر رخ / خط خط شکن او فتاده در رخ

پیچیده زغم چنانکه از تاب / بر لب لب جوی شاخ لبلاب

امسال عزیمت تو میداشت / لیکن غم و اندیشش نگذاشت

چون بدر دل و الدین که دید / بار رحلش کشاده به دید

افکنده رضای این و آنش / بر پای دو کندهٔ گرانش

شد دست قضاش میخ دامن / شد بند قدر طناب گردن

نه هیچ دل وداع بودش / نه برگ زمین استطاع بودش

مانند زمین زمین فرو ماند / در ربقه گه عفن فرو ماند

در گریه بخنده میسر آید / کز مرد زمین سفر کی آید

خطاب بکعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت / کو نیز چو تو چهار سو داشت

ز اشکال مربعی که زیبده است / کان شکل بصورت تو دیده است

بر خاتم آهنین که میداشت / نام تو چهار حرف بنگاشت

وآن خاتم را که از سر دون ساخت / شه بو تو نگین چارسو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد / الکعبة قبلتی نشان کرد

نام تو بخاتم سرون بر / زان رو که نداشت خاتم زر

خاتم چه یکی جهانش نقد است | زر چه که هزار کانش نقد است

ز اقبال تو خاتمی که او ساخت | از پارهٔ آفتاب پرداخت

باز تو چشمها گشادش | ز انگشتریی که خضر دادش

می بوسه زند ز آرزو دست | بر دیدهٔ هر که دید رو هست

وز دیده کنند برای جا هست | نعل سم مرکبان راه است

در صفت قلم خود و مخاطبه گوید

تو قایم رقعهٔ زمینی | او قایم سعی آفرینی

بخشش همه قایم سخن خواند | بر نطع پرستش تو بنشاند

هر چند که بر عری نشسته است | از رقعهٔ خاک دل گسسته است

با مدح تو بیذقی فرو کرد | فرزین بندی عجب نکو کرد

اول که بمنصب سخن تاخت | منصوبه بتو بنام تو تاخت

روز و شب اگر چه پر نسوزند | بیشش دو سیاه آبنوسند

می باز دهر دو دست صد گنج | شطرنج سخن درین شطرنج

در جمله هشت منزل او ننشست کسی مقابل او
تو بازان را ببازی حق رخ طرح نهاد و بیذق
افکنده بشه رخ مقالات شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست غم بری را کو فیل نکند عنصری را
لجلاج سخن برین کهن نطع خاقانی را شمر علی القطع
دیوان ثنات می نگارد بر دست صبا همی سپارد
این تحفه صبا بتو رساند تو بادی اگر چه او نماند
تو دست نگار او برآری تیمار یتیمکان بداری
دانی تر و تازه اند زنهار از آتش و آب شان نگهدار
بگذار که دل شکسته مانند زیرا که حلال زادگانند
بر نو خلفان فاخر او حرزی ز تو بهر خاطر او

در طعن گرده‌ای که گفته بودند که بعد ازین سیل طوفان باد خواهد شد و خطاب بکعبه

جوقی خرف از سر خرافات سر فضلا و نصب آفات

جان دربت

جان در تب ربع ربع پروانه | بد ساز چو گره و گره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب | تو بر تو فتنه چون صطرلاب
اقلیم گران آسمان کن | غربال زمانه را سروبن
خود بی سروبن بشکل غربال | چون گندم اسیر چاه آغال
چون باد که هیچ سایه شان نه | چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طره زلف یار بدساز | چون زیور ربوی دو دست غماز
چون غمزه یار سحر کاره | همچون لب دوست رشوه خواره

ایضا در مذمت و خطاب بکعبه

هم عادت عادیان سراسر | در سر همه باد های صرصر
شمع دل شان نشانده بیست | زان باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغه الله | وان باد کدام عطسه جاه
اینان همه عطسه های شیطان | وین عطسه شکفت بنیت زایشان
کز عطسه آدمند می ازهاک | عیسی صفتندی از دم پاک

سر داده بهوش تیز هوشان | سر کرده بگوش زرد گوشان
بوذر لقبان بولهب خوی | رعنا صفتان رعنا گوی
نرماده چو قفل و پره یکسر | خاقانی را نهاده بر در
این خرمغزان آدمی پوست | دشمن ز دیانت اهرمن دوست
در گوش مقلدان احول | دادند خبر که بعد سی سال
سیر نسبت سپهر اختران در | خسفی است به نسبت دیگ قران در
آشفته شود جهان ز اسباب | یک نیمه زباد و نیمه از آب
صاحب سفران خطه خاک | نابرده بسر مثلث خاک
باک
آیند ز جنبش سمایی | در حد مثلث هوایی
زان هفت سبخانه تر از و | کج حال شود جهان ششسو
وین خسف چو ثبت حال باشد | میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد | آن کآن تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در سپهر عم اوست | کادریس پدرش از دم اوست

از رغم

از رغم کسی که این سخن راند — حالی کذب المنجمون خواند

خطاب بکعبه

در جمله قرار عالم از تست — اجزای زمین فراهم از تست

گر نقل کنی ز منزل خاک — از هم بشود مفاصل خاک

سنگ تو اساس هشت ماوا — چاه تو پناه هفت دریا

سنگ تو ز صد هزار کان به — جسم تو ز صد هزار جان به

چون از تو حیات خلق دانم — حاشا که ترا جماد خوانم

ارواح که آب تست جویند — روی از نم ناودانت شویند

مرغان ز برت گذر ندارند — مرغان چه که روشنان نیارند

سکان تو ز اختران فزون باد — ارکان تو ز آسمان مصون باد

با سنگ تو دست هر که عصیان — مرغانش کنند سنگ باران

در زلزله و در نفخهٔ صور — آفت ز چهار رکن تو دور

نیرو ده کشت زار حیوان — چار ارکانت چو چار ارکان

خطاب بآفتاب در تعریف مدینه

ای صیقل بصر آفرینش — آئینهٔ تو یسعان بینش

آن دیده ز تو دو یوسف خوب — کز یوسف دیده چشم یعقوب

چون طلعت کعبه دیده باشی — در ظل وی آرمیده باشی

زانجا در مدینه خوانی — ده روزه ریگ زبان برانی

تازی بچهارکانه تازی — زی شهر خدایگان تازی

برهاندت آب و خاک یثرب — از آب سیاه بحر مغرب

عباسی شب قلم کند دست — نکشد علم سفید تو پست

جلباب ترا افلک نیارد — کش زنگ سیاهی برآرد

بنیاد مدینه سد دنیاست — حبات الله حیات دلهاست

چون ریزش روزی مسلمان — دخلش کم و برکتش فراوان

در صفت نخلستان مدینه

نخلش همه دست گشت جبریل — کشتی ده نخل او سرافیل

نخلش

تخمش بگلاب پروریده ⁂ آدم ز بهشتش آوریده

نخلش بعمود صبح مانند ⁂ چون درع سحاب بند در بند

وآن شاخ برو بر جنبش دور ⁂ بشکافته طلع و نو شده نور

صحبت ورزیده باد بانش ⁂ خورشید نموده از میانش

مریم بمسیح پاک زاده ⁂ خرماش بجای رفته داده

وآن دم که مسیح را رسیده ⁂ بر نخلستان او دمیده

هر نخلی از آن سپهر بالا ⁂ هر خوشه چو خوشهٔ ثریا

خرما که ز نخلهاش زاده ⁂ مه بر طبق فلک نهاده

بر صورت نخلهاش حورا ⁂ از موم به بسته نخل خرما

خطاب بآفتاب و ایضا ستایش مدینه

فهرست بلاد عالمش دان ⁂ خضرای سواد اعظمش دان

هفت اختر آسمانش ز روی تعظیم ⁂ خوانند خدیو هفت اقلیم

رهبت خور او عراق را دان ⁂ اختر کش خدمتش خراسان

روم آستانه روب جاهش · چین بسته نثار چین راهش

ترکستان کردنش نهاده است · قسطنطنیش کرایه داده است

هندو حرزش حلقه در گوش · این قندزدار و آن فنک پوش

مصر و یمن از هواخواهی او · با شام و حجاز خویشی او

آن مقصد هودج رسالت · آن مهبط موکب جلالت

بیت الشرف اختر سخا را · دار الکتب آیت وفا را

وز هر شش جهان فزون نهاده · آن روضه جان درو نهاده

جز دیده شش جهت نخوانش · آن جوهر نور در میانش

چون نقطه بای بسم ذاتش · سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خطاب با آفتاب

بینی حرم محمدی را · دیو آنکه سر سرمدی را

او شمس و خطیره منور پاک · نه حجره خاص او نه افلاک

پیشش در خلیفه رخ نهاده · جوزا بکنار شمس خفته

نهفته

هر سه شده یک نهاد و یک راه | چون یک الف و دو لام الله

ایضاً صفت مرقد و نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خطاب با آفتاب

خاکش ز چهارم آسمان به | ز آتش ز مسیح جاودان به

آن از سبکی فلک نشین است | وین بهر کمال در زمین است

آفاق چو دخمه ایست یکسر | سلطان پیمبران درو در

در چرخ نگر که دخمه سانست | عیسی ز برش چو دخمه بانست

بشناس که فرق این و آن چیست | سلطان چه کس است و دخمه بان کیست

این رفته بناز در شکر خواب | وآن حارس بام او بهر باب

بر بام چهارمین نشستش | دو چوب تسکلا بدستش

در دیده شکسته خار وسواس | از سهم ءانت قلت للناس

دو چوب همی زند بآوا | یا ضامن اجرنا اجرنا

احمد بحق است شاه دنیا | چوبک زن بام اوست عیسی

گر صورت جای او فرود است | وآن هست بلند جا چه بود است

در قصر شهان چو بنگری سیر ‌ ‌ نه چارت از برست و شه زیر

یکموی ز شاه و هر دو عالم ‌ ‌ یکجو سر پاسبان دل کم

آخر تو نه شاه اخترانی ‌ ‌ کیوان ز برت به پاسبانی

داند همه کس که هوشمندست ‌ ‌ کز کیوان تا تو فرق چندست

آن کو ز دو کون سر برآرد ‌ ‌ کس پای چنین کسی ندارد

دعوتگه تست جایگاهش ‌ ‌ جان داروی تست خاک راهش

از خاک حرم شوی که هر چین ‌ ‌ پس نشره کنی ز خاک یاسین

بینی چو بجنب نورت اختر ‌ ‌ نور تو بجنب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور ‌ ‌ از سرمه دیده بگسلد نور

دیده به نسبت او ضعافست ‌ ‌ لا تدرکه البصر ازینجاست

از سر قدا و زمین بها یافت ‌ ‌ زان لاحرم از زمین ثنا یافت

کز عرش گذشتی ای زمین زه ‌ ‌ خاک تو ز خون آسمان به

عطری که ز گیسوانش ساز جاست ‌ ‌ تا مجمره اثیر شد راست

زان پیش

زان پیش که نقراض عالم | ترکیب زمین بهفتد از هم

او زیر زمین به گنج بغنود | کاسود که زمین ازان بود

میخ زمی است جرم کهسار | احمد کوهی است رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست | گنجینهٔ زمین چو ناف آهوست

زان هفده موی پای ناپاک | کافوری گشت عودی خاک

با شمهٔ گیسوانش در بر | کافور زمی آورید عنبر

شد بر تن ماهی زمین وا | از نو کفش درم پدیدار

در سد ره وجود او نگنجید | در صدر زمین چگونه گنجید

بحر است بعرصهٔ شرف در | در نیست میانهٔ صدف در

الیاس و خضر خطیره بانش | ادریس و مسیح خادمانش

چون خامه که او نوشتن شین | پر بوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی | پس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از بدایادی | این هدیهٔ مهتدی نهادی

هدیه است سخن که میشود نقل / تا دعیت رسول و مهدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم / وین فصل برانی از زبانم

نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بطریق مخاطبه

یا اعظم شانک ای مظفر / یا اکرم وجهک ای مطهر

ای خاک در تو مسیح اکبر / جان درده صد هزار عادر

ای عشر عطای تو بیکدم / صد ساله خراج هر دو عالم

ای دین تو صبح هفت پرده / تلقین تو مرده زنده کرده

ای خضر لب تو برگرفته / تقویم بقا ز سر گرفته

ای از تو کرم مخلد الذات / چون خوانمت از شمار اموات

چون اصل طهارت از تو بجراست / چون گویم بحر نا طهوراست

خط ابدی تو داده بس / شهبازان را بعمر کرکس

جانم سوی تست تربت جوی / مدحت خوانم نه تربیت گوی

از خامه چو مدح تو طرازم / خواهم که ز دیده دوده سازم

چون خامه

چون خامهٔ من ز دیده گردد　کیوان خواهد که دوده گردد

دوده که کند زمی دبیر انجم　از دود چراغ چرخ جام

مدح تو بدست جان نویسیم　بر ناصیهٔ جنان نویسیم

زین روی جنان ز نور بافیح　هر صبح چو کاغذیست فاقی

گفتم که ز زر نویسیم این نام　لیک این نغمیم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آب زر شد　چون خوی ز مسام من بدر شد

هر موی تن از قضا قلم گشت　پس بر قلم این حروف دگر گشت

ایضاً نعت دوم بطریق مخاطبه

ای کرده در این هفت شه کون مهد　سلطان قدرترا ولیعهد

خورد در پشت پیاده رفته　مه غاشیهٔ تو بر گرفته

اول بدهٔ پیر بازیزدان　و آخر شده برد و کون سلطان

شاهی نه چو مه اسیر لشکر　گه منهزم و گهی مظفر

شاهنشه آفتاب تأثیر　جان پرور و یکتنه جهانگیر

نه چون شه رفته هست مضطر / بل کرده شه حجله کامران تر

چون عنقا شاه نطق پرواز / نه شاه زبان گرفته چون باز

دستور تو صدر دار اول / سرهنگ تو انبیاء مرسل

در ملک تو عقل میر تدبیر / در بزم تو روح چاشنی گیر

طغرا کش تو سر دش اعظم / طغرا کش چه خریطه کش هم

ارواح علم بر سپاهت / جبریل برید بارگاهت

از بهر تو بسیط از د ایام / منجوق ز صبح و پرچم از شام

حق هم ز پی تو ساخت الحق / شب چتر سیاه و روز بیرق

طرف کمر تراست جاوید / پر زه چرخ و نعل خورشید

حق کرده برون ز د کسیت / از زهره زهی نعل اسپت

زان نعل که اسپ تو بینداخت / سیاره چهار پاره پرداخت

شمشیر تو مرهمی نموده است / آبستن و روزه دار بوده است

و آخر چو سلاله ظفر زاد / از خون عدوت روزه بگشاد

کوس تو چو صور پنج گاه است | بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود و رود بشکست | پیش حبشیت هندوی گشت
بود از سر لحن رشک داود | شد سبحه بکف شکن را داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت | خرمهر نشست تو پرداخت
کان رشته ششش که نحل سازد | خاص از پی انگبین طرازد
با عین جمالت ای ملک وش | طوبی خشک است و کوثر آتش
در جنب طهارتت گه فیض | رضوان جنب است و حور در حیض
وآخر سر خدمت تو دارند | کز حوض تو غسلها برآرند
خاک در تو که نور تاب است | سیبی بدو کرده آفتاب است
پس بر فلک ترنجی از جاه | چون سیب و نیمه کرده ماه
انگشت تو کز قلم ستوده است | مه را چو سپر قلم نموده است
شاهی ترا قلم چه بایست | شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب | رایت خود پادشاهست کاتب

هر گردن کز خط تو سر تافت | چون طوطی طوق آتشین یافت

در خانهٔ خصم تست هر دم | بو یحیی شوی ام ملدم

در کاخ ولی تست عمدا | جبریل نکاح بند حورا

تا مادر کن رحم گشاد است | بهتر خلفی ز تو نزاد است

تا چون تو دگر نبایدش داشت | از رشک بجود سد آبر داشت

تاریخ شرف که کاف و نون است | از روز ولادت تو برخاست

آن روز شد این جهان دل افروز | در هفت هزار سال و شش روز

آن روز نبسته اند مانا | این قبه سرفراز مینا

این قبه کمینه خرگه تست | خاقانی خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی | از خاک آدمی تو کردی

از عادمی عادتش رهاندی | در هود هد آتیش رساندی

از تشنه رهٔ فنا برون جست | در چشمهٔ بقا به پیوست

در وصف تو سالک تمام است | خاقانی مالک الکلام است

زان عرصه کند بعرضه ذکر / ترکان سخن ز خرگه فکر

تسکین دل هزار مسکین / تحسین طلب از جوار یاسین

آن ترکان خانه زادش / خاقانی ازان لقب فتادش

از آل تکین گران بهاتر / ز آل یاسین سبک لقاتر

بر کشور غیر ناگذشته / نه برده شده نه داه گشته

هر یک عجمی ولی لغت گوی / یلواج شناس و تنکری گوی

هر یک بحری و چون صدف بکر / گوهر خاتون پرده فکر

دانسته که تنکریست داور / تن داده بعشق تنکری در

سن سن گویان بر دی مولی / نی نی گویان ز دست دنیا

ایمن همه در سواد خاطر / از آفت زرتم المقابر

اما بحذر ز چند بدکار / گردم ز روشان آدمی سار

چون مریم روزه دار عذرا / بس تهمت دیده مریم آسا

از شستی تا حفاظ بدنام / پوشیده بموی موی اندام

هر یک پی دفع چشم بد را / از موی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش دیده هوش / چون لعبت دیده ها سیه پوش

اینک همه خیل خیل گشتند / بر هیچون بقدم گذشتند

با حی عرب شدند هم رنگ / کردند سوی قریش آهنگ

تا لطف تو هر که اسپندد / بر بند دعقد دعقد بندد

این طایفه خاص برده تست / خاقانی زنده کرده تست

تو ختم کنی پیمبری را / او ختم کند سخنوری را

ختم است بهر چه گفت در تو / اشعار برو چو وحی بر تو

این شعر چو شعری ارمغانند / نعت تو زنقش نگذرانند

ایضاً نعت سوم سید المرسلین صلعم بطریق مخاطبه

ای قابل وحی و قالب حلم / ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو نیم عطسه داده / زو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات هر دو عالم / قایم بدم تو ذات آدم

از نقطه

از نقطه نخست حرف الف زاد — تاج سر اسم آدم افتاد

ذاتت نقط خط جهانست — اصل او ست اگرچه برکرانست

ذات تو کند که جهان راست — چون نقطه که حلقه زره راست

کان نقطه اگرچه برکنار است — بند زره از وی استوار است

عالی درجت کمال پیوند — صفحهای رسل دقیقه چند

سین شصت بود زروی معنی — با سین خواندست آنکه یعنی

ای یک درج از جلالت مین — تو شصت پیمبری بیکتن

آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم لعل تو زاد

خورشید سهیل تابشی هم — گلگونه ده ادیم آدم

(از روی لعل)

ای عقد پرن ندیم لعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت

بر چرخ سهیل چون بتابد — ز چرم ادیم رنگ یابد

خورشید که هیچ نیست رنگش — از نعل ادیم تست رنگش

دیریست که جدی تو کنده است — کیوان بد باغتش نکنده است

ادیم
نام اسپی است
۱۲

نعل
بفتح پیکه بر گوشه
کمان زنند ۱۲

تا آلت نعل تو شود راست | کیوان همه سال چرم پیراست
اندازهٔ نعل تست واللّه | محراب سپهر سبحان درگاه
چون میغ رسیدی آتش آمیغ | با غرش کوس و برش تیغ
این طارم سندرس بدیدی | تصویر نوش ورآوریدی
بامش همه زرنگار کردی | بومش همه در نثار کردی
برگرد عذار او بگشتی | نقش شهد اللهش نوشتی
اول سر اشقیا بریدی | پس بر سر انبیا رسیدی
دست همه بر گرفتی از دل | پای همه بر کشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان | خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فرو گشادی | خال مشکین برش نهادی
آن ژنده چاک شان هم آنجا | گشت از تو مطرز و مطرا
آن ژنده ریز ریز هر یک | کردی رفو از دم مبارک
آدم ز خزان جرم رخ زرد | چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو

از تو اثر ربیع دیده — بر جرم خود شفیع دیده

ادریس بدرس چاکر تو — تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو به بحر باز خورده — ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده — تا آتش او بر او فسرده

موسی چو فسرده رهٔ تو گشته — آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده — الیاس بجرعه رسیده

داود مغنی در تو — جم صاحب جیش لشکر تو

یعقوب ضریر غم رسیده — کحالی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل — در صدر ز تو خوانده علم تاویل

یحیی ز در تو عصمت اندوز — در مکتب تو فرایض آموز

عیسی ز حواریان خاصت — پرورده لطف خوان خاصت

قدر تو کبوتر سپیدران — کو نامه برد بعالم جان

هر گه که نشیمنش بیاید — بر عرش فلک البروج شاید

آن سنبله بر فلک از آن است | کو دانهٔ آن کبوتران است
پروین بگر اندرین میانه | کار زن و آرزست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام | درمانده بنقرس و ببرسام
رای و دل او نماند بر جای | سرسامی و زانکهی دل و رای
بر جبین ز سهم تست خیره | بر دیده نقاب آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش | پیکان تو بر گشاید آبش
بهرام همیکشد به بندست | ضیق النفس از خم کمندست
می نتواند که دم بر آرد | چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ دلش نژند است | کان سرخی نقش آن کمند است
خورشید ز تیغ تو شرار است | صفرا زده و صرع دار است
گه گه که نه از تو جاه دارد | رویش بهق سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار | اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب لرز حاصلش هست | کز لرزه فتاد زخمش از دست

تیر از دم تست خجلت آلود — نکتهٔ تو بسکه کشته با خود

فالج دارد سر بنانش — صفدع دارد بن زبانش

بیماری دق که ماه دارد — از هیبت چون تو شاه دارد

تا باز جدا شد از کتیبت — آماس پذیرد از مهیبت

هر هفت سجال زارند — صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم — هاون کوبی است لوبی مریم

از گفتهٔ تست بر عقاقیر — بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل سست — قاروره بدست بر در تست

بیمار نیاز را بهر دم — دارو دهی و سپند با هم

بر فرق دو کون کرده دکان — دارو کدهٔ تو گنج قرآن

آمد شد جبرئیل از آن است — کو مغرش رب و این دکان است

تا بگشادی در دکان را — جلاب بقا رسید جان را

جلاب ستاره برگذشته — از باد بهشت سرد گشته

آن باد و ستاره چیست هر دو　　دندان و دم مبارک از تو

تا چرخ دکان همت تست　　بر راه مجره پیرهن رست

تا لطف تو شربه ساز جان هاست　　از آتش و آب وی گل روان هاست

جان داروی خلق شد زبانت　　تریاق مهین کهین بیانت

انفاس تو از نسیم دلکش　　صفرا ببرد ز روی آتش

بزداید لطفت از سر حس　　زنگ یرقان ز چشم نرگس

بر لقمهٔ ناگوار دنیا　　اخلاق تو بس گوارش ما

با تشنه لبان چو طفل بی شیر　　حلقت همه شیر بل طباشیر

از نیم سخن رهانده باز　　خاقانی را ز علت آز

نعت چهارم نبوت دستگاه بطریق مخاطبه

ای سبحهٔ انبیا بنانت　　محراب ملایک آستانت

قارون شده از عطات عیسی　　هارون شده در سرات موسی

در حصن تو بهر تقویت را　　در مهد تو بهر تربیت را

مریم دایهٔ است پیشکاره / عیسی طفلی است شیرخواره

زانش ز در تست داخریده / کز حملهٔ ذمیانش دیده

گیسوی تو داشت عیسی نورد / زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران / پیران فلک زمام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار / چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم زبان / از پنجهٔ این عجوز رهان

کین غرقه که هست نیست اینجا / طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجهٔ صد هزار خاقان / خاقانی را غلام خود دان

تا حاشیهٔ تو داشت سفتش / از حاشیهٔ تو سنعت گفتش

نی نی نه بجای خویش گفته است / بر سر دارد چه جای صنعت است

تا حاشیهٔ تو از سر حس / بر سر دارد دبان [?] نرگس

از حاشیهٔ تو تا جدا رست / در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده / شمشیر زبان من زدوده

تیغم ز ثنای تست مظهر | هم گوهر دار و هم حلی در
تیغی که حمایل زمان بود | آدم ز زمین هند فرمود
این هندی تیغ سحرگستر | در دست شیریان نکوتر
تیغم چو گرفت لوزبیرابیت | شد زیر رکابی ثنایت
تیغیست در زرستان و رخستان | نی تیغ خطیب تیغ زخشان
منشور امارتم تو دادی | وین تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت | لوامه شد از سر ارادت

در خشوع و خضوع خود در اثنای نعت

با آنکه مراست این امیری | سگبان تو باشم ار پذیری
سگبان چه اگر تکین و تاشم | سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید | گر من بوم آن سگ نشاید
هستم سگکی ز حبس رسته | بر شاخ گلی هوس ببسته
از مدح تو با قلادهٔ زر | زنجیر وفا بحلقم اندر

خود را

خود را چو دمی کشیده در جل — پیش تو کشیده از سر دل

بر جبهت من خر درسیده — داغ تو بشکل لا کشیده

بختم طبقات خوان نهاده — از قرصهٔ مه کلیچه داده

در حیض ملک جاودانی — بر خاک درت بپاسبانی

نکنم دم لابه بر در کس — پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را بقبول رایگانت — بستیم بطویلهٔ سگانت

بختم بتو دولت عجب داد — گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت شها که پیش فرمان — تازی سگ تست پارسی دان

چون صید کنم برای جان را — نخچیرستان آسمان را

در جمع ملایک افتد آواز — کان سگ آدمی صفت باز

هر صید که چرب تر شمارم — زنده بدر ثنایت آرم

زنبیان سگگی که صیدت آرد — گر بپذیری زیان ندارد

گر من بکشم تو پاک کردان — ور آشیم تو خاک گردان

بفکن نظری بدین سگ خویش ... سنگم مزن و مرانم از پیش

کز صحبت آن قرون که بگذشت ... شد سگ ولی و ولی سگی گشت

از دولت تو چه بیش بود کم ... کز تو سگکی ولی شوم هم

نی با تو چهار یار هم زیست ... گر من ششمم شما لوم چیست

آخر ز سگ اسیر فرمان ... کهف کرم ترا چه نقصان

گر جا به سگی دهیم یک راه ... جبریل حسد برد بران جاه

آن شیردلان که نطق دانند ... خاقانی را سگ تو خوانند

تا عقل سر ابد کهن خواند ... نقد برات دولتم راند

از هاتف دولتم بهر دم ... می بانگ رسد که صحبت فالزم

تا فکر من از تو صفوت اندوخت ... شطرنج ثنای تو در آموخت

نقد بصیرت سر العب و نیرنگ ... سی مهره و کعبتین دو رنگ

فتویم نداد همت پاک ... با دیو هوا قمار در خاک

تا همت من بصدر تو تاخت ... انگشتری ثنای تو باخت

جانم ز نهیب کودک آسا — با صرصر نبات حجب یا طا

چون سنت تیست مالک من — پیر خرد است بابک من

چون طفل دگر برون نتازم — سرمایک آرزو نبازم

بسیار در رهوس گزیدم — با نفس جناب ها کشیدم

بود از قبل گروه بدعوی — از من دین و ز نفس دنیی

تعلیم بدا د نفس غدار — پس گفت جناب یاد بیدار

دین از کف من بر کان ایبرد — سرمایه عز آن جهان برد

جانم قسمش بمصطفی داد — نفس آنچه ببرده بود داد

در استغاثه و استعانت خود از حضرت رسالت پناه

ای قافلهٔ نتایج غیب — ای عاقلهٔ سراچهٔ عیب

مجروح دلم قصاصم از تو — غرقه شده ام خلاصم از تو

بر من ستم است ازین صد کاه — ای داد رس داوران علی الله

بدبخت مرا فلک ببیداد — ای شاه فلک غلام فریاد

محنت زده ام ز ظلم اشرار — ای عادل خیر مند زنهار

خصمم هنر من اند اصحاب — ای هم تو شفیع خلق دریاب

دل در غم ز ظلم هر خس — تو نیز دلم قبول تو بس

تو دست لطف بر فرق من فرو کن — گرد کندم زمانه رد کن

با دافع تو از کسان نترسیم — کس چه که ز آسمان نترسیم

آن کس که درفش کاویان یافت — از جور دو مار کی زیان یافت

ایضاً در استغاثت از سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

یکچند بدم شکسته دندان — از بهر دو نان بسنگ دو نان

آخر چو دلم هوای تو جست — دندان من از ثنای تو رست

آری تویی احسن البرایا — روید ز ثنای تو ثنایا

ز اقبال تو ام بکام خاطر — دندان خرد برآمد آخر

زین حرص مرا بکند از جای — هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد — در بارگه قناعتم برد

آزادی

آزادی باغ نزهتم کرد | خرسندی داغ جبهتم کرد

خرسندی هست ملک بپوید | خرسندی چیست نقش خرسند

چندین بفسوس دیو مردم | شد بیست و دو سال عمر من گم

پس چون بدر تو باز خوردم | پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجدهٔ سهو | دادم بشکست سجدهٔ لهو

چون دولت عقبی از در تست | درگاه خسان چه بایدم جست

دولت ز در تو جست باید | از درگه این و آن چه زاید

در شوره کسی سمک نجوید | در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کی برآید | از شرق هلال کی نماید

کاریست ز عقل در گسستن | در حد جنوب نعش جستن

چونانکه هم از خط محال است | گفتن که سهیل در شمال است

در حقیقت حال خود بطریق عرض و معروض با آنحضرت صلعم

بودم بسواد ناسپاسان | بر دست غرور ناشناسان

چون باده کیان گرفته بادا | در ضربهٔ جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز است | ترک طمع و فرنگ آز است
بگریختم اندر آستانت | در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ | کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاد دجلها حلولم | از نزد و قبیله ها قبولم
از آب و هوای حرص رستم | از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز راسان | هم بر در تو گریختم باز
طفل ار ز پی گریز خیزد | هم بر در دایگان گریزد
باز آمدم از برای تمکین | در پیش تو روی خاک آگین
مرغی بدم از نشیمن راز | در بند تو آمدم بآواز
خو کرده ام از عنایت تو | اندر قفس هدایت تو
هر سو که بردن شوم بپرواز | آهنگ سوی قفس کنم باز
چون باز بقصد کین نپرم | نه سینه کنم نه سینه درم

چون زاغ

چون زاغ نخواهم اختیاری — از پهلوی گرگ طعمه خواری

نبوم چو غراب ناسپاسان — انجیر خور از درخت خاسان

آن به که چو بچهٔ کبوتر — روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غم کش نگویم — چون هدهد راز کس نجویم

طاوس روضهٔ یقین را — سیمرغ کوه قاف دین را

چون بوم ز خرابها گریزیم — تا منظر ناکسان نه بینیم

چون بلبل اگرچه نغز گویم — آزارش کرگسی نجویم

چون سار که هست رزغنی تن — هرگز ملخی نرنجد از من

برخوان چو تو مهتر سالار — هستم چو همای استخوان خوار

با سعی تو در برم بتاثیر — کشت آن همه استخوان طباشیر

در زاری کردن بجناب رسالت پناه صلعم از حال خود

جانم ز نوال خلق بسر کرد — کز دست نشد نواله پرورد

آلوده شبهت تنم نی — زان پاک معانیم بدعوی

این سحر حلال می نماید / کز طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فن شعر دارند / تو تم ز پنیر و سرکه آرند

زان سرکه و زان پنیر ظاهر / جوی می و شیر زاد خاطر

نه شگفت که سرکه از می آید / وز شیر همی پنیر زاید

این طرفه که میدهد ضمیرم / از سرکه می از پنیر شیرم

نخورم نخورم چو کامرانان / خون رز و خون بی زبانان

چشمم نرسد بخوان اخوان / نه خمسه من سبع الوان

چون آدم اگر کنم ز تقصیر / عورت پوشی ز برگ انجیر

نبوم پیر مغان سخن ور / آتش خواری ز آب انگور

تا دختر رز طلاق دادم / هم صحبت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق این قسم داد / کز صحبت ادنیا درم یاد

آن کو ز قریش صحبت گیرد / فرزند مجوس کی پذیرد

خطاب به پیغمبر صلی الله علیه و سلم در فخر خود

رفتن

رفت آنکه بجستن معاشم
دیدی دو زبان چو دور باشم

امروز به یک زبان چو خنجر
آگنده دهان همه بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود
وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بد نه طالع من
کز آهن من کشاد در روغن

در هفت خراس نیست پابند
روغن گری از زبان من هیچ

طبعم بسخن دروغ زن بود
چون برگ سپیدا زیتو آلود

گشتم به ثنات راست گفتار
چون آینه و محک بعیار

مدح دگران ز من نه بینی
آینه دروغ زن نه بینی

گر چرخ بذکر حنید ناخوش
آگنده دهان من بآتش

هم خود دهنم ز آتش آب
شسته‌ست بهفت آب خاک و بهفت آب

در مدح تو ای جلال پیوند
آنک دهنم بدر بیاکند

آن در که نهان نه آشکار است
نه سی و دو بلکه صد هزار است

زین بیش زبان من بگفتار
بودی جنب از ثنای اغیار

زان سوی دهان شکر بارم	تا غسل جنابتش برآرم

فصل فی القسم خطاب با آنسرور صلی الله علیه وسلم

سوگند بهشت خلد عالم	یعنی بجمالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش	یعنی بحدیثت ای جهان بخش
سوگند به بحر آتشین تف	یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بماهی سخنور	یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه	یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار	یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بعید عالم افروز	یعنی بحببنت ای عدو سوز
سوگند بذات لیلة القدر	یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بجز زعمر پیوند	یعنی بمدیحت ای خداوند
که تا سخن از ضمیر زاید	خاقانی خبر ترا ستاید
الا بخلافت تو در دین	بنید ملکی ملایک آئین

الاکه

الا که کند بجز مدحت تو　　مدح رقبای دولت تو

الا که کند ثنای اصحاب　　یا مدحت والدین و احباب

گر جز تو بود جهان خدیوم　　پس من نه ز آدمم ز دیوم

ور جز در تست سجده جایم　　پس من نه بدیل بو العلایم

چون خاصهٔ خدمت تو شایم　　زی خواجه و میرکی گرایم

دانی ناید ز زندگانی　　از خادم کعبه پیلبانی

زی سایهٔ حلق چون دمم پیش　　کاند زفر غم ز سایهٔ خویش

با دل نزنم نفس نه با تن　　ترسم که عدوی من شوم من

جانم چو ز مردم است رنجور　　از مهر گیا بترسم از دور

چون مار گزنده ز آشناسم　　عذر است اگر از قلم هراسم

آسیب دهان شیر دانم　　از عین نوشته زان رمانم

دانم سر تیغ بیوفا را　　چون گیرم برگ گندنا را

دارم گه موج بحر را یاد　　از گشت خذر کنم گه باد

فصل در حقیقت حال خود

منحوس نهندم اهل شروان	آری هستم نهفت نتوان
گویند گرش سعادتستی	سلیش سوی ما زیادتستی
چون نخل چرای ما گزیدی	چون نخل گیاه ما چریدی
از صحبت خلق امان بجستی	از گربت شه کران بجستی
جستی بی طاعت ارغولی	آلات اغانی و غولی
بودی زپی حضور شهرات	در بند سلات همچو اسلاف
احسنت همه کسان درین است	منحوس کسی است کاهل دین است
آخر بنحوست فراوان	از زهره چه کمتر است کیوان
آخر چه کم است در ره دین	والایی آن نه شوخی این
گو باش نحوست آشنایش	نی بر زبر همه است جایش
بومی که بزاهدیست صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

در نعت سید الکونین و فخر الدارین صلعم بطریق مخاطبه

ای وصف

ای وصف تو خلد خاطر من ‌ ‌ ‌ چرب آخر روز آخر من

ای پیش نهاد من هوایت ‌ ‌ ‌ دیباچهٔ طبع من ثنایت

زانکه که سرشت فضل ذوالمن ‌ ‌ ‌ با طیب ثنات طینت من

زان طیب کزین ثنا برآید ‌ ‌ ‌ مغز ملکان معطر آید

روزیکه اجل رسد فرازم ‌ ‌ ‌ زین طیب حنوط خویش سازم

فردا ثقلین چو سر برآرند ‌ ‌ ‌ هم اجری و اجر از تو دارند

من گرچه ز اهل پایگاهم ‌ ‌ ‌ راتب ز مراتب تو خواهم

هر عارضه که از دلم رست ‌ ‌ ‌ تریاق شفا شفاعت تست

تائید تو باد دستگیرم ‌ ‌ ‌ تلقین کن خاطر و ضمیرم

رایات ترا خلل مبیناد ‌ ‌ ‌ آیات ترا بدل مبیناد

بیناد لباس کار و بارت ‌ ‌ ‌ معلم بطراز چار یارت

هر کز مراد ناصوابی ‌ ‌ ‌ از خیمهٔ دین تو طنابی

تا خرگه از رقیب بر پای ‌ ‌ ‌ بادا سر خیمهٔ تو بر جای

کعبه بتو مقصد رجا باد | قرآن تو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت | دندان شکن عدوی جاهت
اصحاب تو بر مثال تقدیر | اقطاع دهان عالم پیر
لفظ تو گره کشای اسرار | زبان تو حلق بند اشرار
اجرا کش لشکر فلک باد | لشکرکش همت ملک باد
توقیع تو بر مثال تقدیر | لشکرگاه تو عالم پیر

خطاب با آفتاب

ای دیدهٔ چرخ دیدبان هم | طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا | زیور ده شش عروس رعنا
ای یکسره چشم و خفتنی نه | وی جمله زبان و گفتنی نه
باغ از تو بحلها گران بار | عنابی پوش و فستقی دار
بر گنبد فستقی بهر ماه | عنابی کرده کسوت ماه
کوه از پی حکم تو کمر بست | کان از کرم تو کیسه بربست

چون چرخ نه

چون چرخ نطاق بسته کند / زرین کمرش ز کیسه تست

با زرین نیشتر برآیی / خون از رگ تیره شب گشایی

خونین تو کنی همه در و دشت / از نشتر زرین نگون طشت

از توست نیشتر تو پیوست / خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاجوران نثار شکرت / خاقانی طوق دار شکرت

زین بنده طوق دار سر باز / سر نعل بها قبول کن باز

سلطانی و با مسیح همدم / سلطان چه خلیفه خضر هم

دانم سفر حجاز کردی / چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق در گرفتی / بر درگه شاه معتز رفتی

از بهر سجود درگه شاه / راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهت خویش خسته هم زان / زخشان کردی بداغ سلطان

رفتی ز عراق باز در حال / چون قاف عراق خال اجلال

شد خاک عراق لعل خشت / شد عین عراق نعل زرشت

نی عین عراق نعل دارست | نی خاک عراق لعل بارست
از خاک عراق چون گذشتی | راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد | در عرصهٔ باغ داد بغداد
زی دار خلیفه تافتی روی | از خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمهٔ دجله اوفتادی
زان دست هزار چشمه زادست | دجله لقب یکی فتادست
زانجا به زمین کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی
از بادیه تاختی عرب وار | بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو میم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی | گنج هنر مان هزینه کردی
دیدی به عیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین
هر کو کنف مدینه بیند | جز دولت سرمدی نبیند

بنویس مدینه پس بخوانش — نه صورت دین بود نه دانش

اکنون هم از این قدم سبک کام — بر زن ز مدینه تا حد شام

در صفت شام و موصل و خطاب با آفتاب در رفتن شام

ای در حرکات وصل و هجران — گه بابل جوی و گه خراسان

ای ز آب و هوای خاک بابل — تب لرزه و صرع کرده حاصل

صحت که تو قصور شام است — جان در رده تو قبو شام است

آخر چه فزود خیر و بابلت — زین گردش صد هزار سالت

بر کن ز دو منج و هفت پرده — زین قطب سپهر سالخورده

اینک خط موصل و حد شام — قطب هدی و سپهر اسلام

قطبی که ترا زوال ندهد — چرخی که ترا وبال ندهد

این چرخ محیط بر دو گیتی است — و آن قطب مدار هر دو گیتی است

چند از فلک و نهاد خامش — دین بوقلمون صبح و شامش

بی آنکه سیاه هیچ خام است — در کسوت شام صبح و شام است

دو جهان بسته حرف شام برپاست | بل هر دو از آن سه حرف بر جاست
خاصه لفظیست در میان جای | شین بر سر شست و میم در پای
همچون شکر نگین بسته زیور | خلخال بپای و تاج بر سر
شام از لفظی که در میان داشت | بر چرخ عمود صبح افراشت
خود صبح دمم که نور عام است | دندانه تاج شین شام است
فرزند سعادت زمین اوست | بل مادر احتشام دین اوست
زین قرعه عین مهر دین را | فخر است مشیمه زمین را
به زان خلفی نزاد ناپاک | از پشت فلک مشیمه خاک
جسمیست زمین هفت اندام | ناف شش عرب است و پشت او شام
شام از پی رهروان جنانست | چون چرخ ز راه کهکشانست
در خدمت راه شام پیوست | چرخ از ره کهکشان کمر بست
چه چرخ چه راه کهکشانست | چون خوشه دانه در میانست
آن خوشه و دانه هست بادام | دانسی و کهی ز خرمن شام

مصر از ه

فصل در ستایش و نکوهش مصر

مصر ارچه لطیفه جایگاهست / ارزانه گشت شام کاهست

کاهی که چو دانه حیوانات است / نه قوت جسم و دام جانست

کاهی که چو خوشه دست افراست / داهی که خلنده تر ز خارست

آن داس بچشم دین در افتاد / خونابه ز چشم دین برون داد

خورشید بجنگ مصریانست / چون خوشه سنان کشیده زانست

مصری که شکسته اند هامش / حرفی شمر از شمار تامش

کان حرف که انتهای شام است / خود اول مصر از و تمام است

از دفتر شام در اقالیم / مصر است سقط چو حرف ترخیم

شام از دو جهان مثال دارد / با مصر چه اتصال دارد

خال رخ مصر گشت پنهان / در نقطهٔ خال خای خذلان

زین خال سیه که چهره بنهفت / گر شرع زبان کشید نشگفت

بر مصر نقط نهی مضر است / زیر نقطی هزار سر است

شام است مقرگه ملایک | هجرتگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست | هم مشرب جان اصفیا اوست

در مدح درگاه جمال الدین موصلی

شام ار بهشت نیست بلکه زیباست | موصل خلقی جهان گشاییست
موصل ارم حیات بخش است | موصل حرم نجات بخش است
عرش است بروضه حرم در | سدره است بساحت ارم در
آری در صاحب جهاندار | سدره صفت است و عرش کردار
بل عرش طلال حشمت اوست | بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلکیست از عجایب | بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سوم خوان | صاحب نه که آدم دوم خوان
تخمیر چهل صباح دیده | تشریف یداللهش رسیده
آب و گلش از ولایت جان | شایسته نفخ روح یزدان
تا آدم ثانی آمد از جا | در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملایکه بهر دم | بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلکست خاک مرسل | خورشید و مسیح صدر مفصل

خورشید کرم نشسته بر تخت | آوازه کنان منادی بخت

کای منتظران صبح دیحک | صبح ابدی برآمد اینک

ایاکم و الصلوة خیزید | در سجدهٔ صبحدم گریزید

سر بر زده ز آسمان انعام | خورشید کرم ز مشرق شام

تا مشرق ادزمین شام است | شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک هوا نهضت کرد | از مشرق شام سر بر آورد

زین مشرق شام ملک احسان | رفت آب ممالک خراسان

آنکه صدر عراق و صاحب شام | بل صاحب صدر کل اسلام

کسر دل کسری از وجودش | جبر پر جبرئیل جودش

هم افسر افسر سران آنست | هم صاحب صاحب افسرانست

زان ثابت ثابتست رایش | کز گنبد هشتم است جایش

گردون که رفیع تر حجابست / از پایه او کفش حبابست
خورشید که برترین مثالیست / از سایهٔ همتش خیالیست
با معجز دست نورزامش / جم کیست جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه پایه دارد / کو دست جهان نمای دارد
هر چه از خط جام یافتی جم / او از خط دست بیند آن هم
آنکس که یکی نداند از شست / داند که ز جام به بود دست
دست آلت آن جهان عقلست / جام آفت کاردان عقلست
خود صورت جام چیست خرجام / کی جامع تحکمی بود جام
جام است وبال اهل ملت / اینک بمیانش حرف علت
خون دل کس کجا گوارد / آن خون دلی که جام دارد
با هم که نهد سها و خورشید / با دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال را عیالست / فخر جم و آلش از جمالست
کرد از حرمش جواز یابی / کم کرده عمر باز یابی

فصل در مدح و توصیف جمال الدین موصلی و درگاه او

بینی حرم رفیع قدرش — عرش آمده در طواف صدرش

سلطان کرم در نشسته — از سایه سدره کله بسته

تکیه زده بر سر ملایک — چون متکئین علی الارایک

احسانش زوال قحط قحطان — ایوانش بهشت عدن عدنان

جبریل کمینه مهمانش — فردوس کهینه نقلدانش

جمع آمده بهر خدمت و پاس — ادریس و مسیح و خضر و الیاس

بسته کمران چو حلقه قد خم — کیخسرو و زال و سام و رستم

مرسوم خوران هزار دربان — چون حاتم و معن و سیف و نعمان

مستسقی جرعه وقت تعجیل — جیحون و فرات و دجله و نیل

با سنگ گهر بگاه احسان — جودی و جری و قاف و ثهلان

روزی طلب آمده دمادم — دیو و ملک و پری و آدم

در صورت جسمی آمده پاک — ارواح و عقول و نفس و ادراک

از خشم و رضاش گشته مشهور | خلد و سقر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل باهم | آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر او زر | از طرهٔ بام و حلقهٔ در
آویخته شخص بخل بینی | که دود دلش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته | جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را سر انداخت | کس صورت بخل باز نشناخت
ز آیندهٔ سایلان دمادم | از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات مشعر آمد | کاخش عرصات محشر آمد
گویی بسحاب جودش اندر | سیل است سخاش سایل آور
تا در کف او نهاده خلاق | گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق | در سیم فتاده کف انا الحرق
آنرا نشنید حق گمان برد | حلقش بطناب خود بیفشرد
بر شاخ شهش نسوخت حالی | بر داد بباد لاابالی

باچرخ

تا چرخ نفشنحیت بمولاش — یکچشم چو نرگس اند اعدائش

ایضاً در مدح و ثنای جمال الدین موصلی

آن سایه سرفراز گوراست — از بهر نگون سری اعداست

اعداش که بد نژاد و ابتر — چون جای دقن نگون نکوتر

تا قصد سرای شش جهت کرد — شاد روان کرم بگستر کرد

نگرفت زخاک این خراباب — شادروانش غبار آفات

هردانه که خوشه فلک زاد — کیوان زبرکات قطر او داد

و آنچه از شجر بهشت برجاست — هم صاع سر سعادتش آراست

هرچه از مه و مهر سالها زاد — از خاک ستد بباد برداد

کانکه بچرخ جاه بخشد — کی زاده مهر و ماه بخشد

کفتا کف من بجای ذکه — ز زر زاید و سیم مهر پایه

زین پس همه نو زناب بخشم — صله مه و آفتاب بخشم

آباد برین سپهر رفعت — مه صلت و آفتاب خلعت

در خدمت او هر که پذیرفت | مه تو زهی در آفتاب بر رفت
هر خلعه کز در تن ولی داشت | خورشید بسنج با ولی داشت
وآنرا که کله عطای او گشت | مه انکله قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی | ز اقبال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلف که داری | الحق پدری چه بختیاری
ای قرصهٔ آفتاب هین خیز | در ظل جمال دین در آویز
زان خورشید کواکب افروز | خورشیدی و کوکبی در آموز
در بند میان به پاسبانی | بگشای زبان به ترجمانی
تا پیش سپر او بپوئی | شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت | خشنودی که از عمارت
که چه عجب ار کش دعاگوست | خود کعبه کعبه حضرت اوست
هر صبح رود ز آب در جاهش | کعبه بسلام بارگاهش
ایام بخود خجل فرو ماند | اول که نظام ثانیش خواند

ای ملکا

آن کس که ملکشهش غلام است / چون گویم ثانی نظام است

خود بر در حضرت از پی قدر / نقش حجر است نام آن صدر

گر جمع کنی تا آزمایش / آب کف دست و خاک پایش

زان آب و گل ار صواب بینید / حق صد چو نظام آفریند

در دین چو خلیل چشم باز است / زان بتکده سوز و کعبه ساز است

تاش بطراز آن جهانی / کردند رقم خلیل ثانی

تیر فلک ار چه سحر کار است / در حضرت او دوات دار است

آن دست و دوات فرخش بین / زراد سلاح خانهٔ دین

زان خامه که دیو خام را سوخت / جبریل سلاح شوری آموخت

چرخ افسر آفتاب بگداخت / حالی حلی دوات او ساخت

وآن لوح و قلم که از ازل است / محتاج دوات صدر والاست

در تعریف قلم

هست ار قلم مهره دار کلکش / هست آهوی مشکبار کلکش

تریاک کرفته عالم دین | زان مهره نمای مار زرین
هم جان نبرد زمار زرفام | کر مهرهٔ مار دارد ایام
خورد آتش بدیعه کلک زردش | نی طرفه که آتش است خوردش
مصریش تن و یمانیش فر | چینیش لباس و هندوی سر
روزی ده قحط سال دنیاست | مصریش سزد که یوسف آساست
عیسی معده است و یحیی اندام | اما رمضان خورست مادام
روزه خورد او ز زرد رویی | زین روی سرش برند کویی
بیمار مزاج و طفل حالست | کر روزه خورد بر آن حلالست
صفرا دارد همه رک و پی | سودای سیاه چون کند قی
مانا که بقعر جبت کوهی | کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نی | زاینده لعبتان معنی
می نالد و نیستش قراری | نالند بکاه زادن آری
آید سوی بحر تیره دشور | چون غوصان نکون بسر و غور

فصل در تعریف و مدح جمال الدین موصلی در جود و سخای او بطریق مخاطبه

ای در خط حکم تو خطرناک   پرگار سپهر و نقطه خاک

بر دست تو ای محمد احسان   شیطان بنایر شد مسلمان

از جود تو در جهان امید   کان در سفر است همچو خورشید

زر دست تو زیر پای دانا   در موج زنست همچو دریا

بر مبحنیه عدل شهریاری   در روضه فضل نو بهاری

تازه به بقای تست عالم   ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله است از نور   از جام جمال اوست معمور

مشاطه اصلی آفتابش   گلگونه چهره لؤلؤ نابش

گردون شده دایه کمالش   پرورده شش هزار سالش

تو گوهر کان لایزالی   یعنی که سلاله جلالی

از نطفه آفتاب فرمان   اندر رحم زمین ایمان

تریاک کرفته عالم دین / زان مهره نمای مار زرین

هم جان ببرد زمار زرفام / کز مهره مار دارد ایام

خورد آتش بدیعه کلک زردش / نی طرفه که آتش است خوردش

مصریش تن و یمانیش فر / چینیش لباس و هندوی سر

روزی ده قحط سال دنیاست / مصریش سزد که یوسف آساست

عیسی معده است و یحیی اندام / اما رمضان خورست مادام

روزه خورد او ز زرد روهی / زین روی بسیش بد نکوهی

بیمار مزاج و طفل حالست / کز روزه خورد بر آن حلالست

صفرا دارد همه رک و پی / سودای سیاه چون کند قی

مانا که بقعر جست کوهر / کاب سیهش سیه کند سر

آبستن و هیچ در شکم نی / زاینده لعبتان معنی

می نالد و نیستش قراری / نالند بکاه زادن آری

آید سوی بحر تیره و شور / چون غوصان نکون سر و غور

فصل در تعریف و مدح جمال الدین موصلی بجود و سخای او بطریق مخاطبه

ای در خط حکم تو خطرناک	پرگار سپهر و نقطه خاک
بر دست تو ای محمد احسان	شیطان بنا بر شد مسلمان
از جود تو در جهان پدید	کان در سفر است همچو خورشید
زر دست تو زیر پای دانا	در موج زنست همچو دریا
بر سبزینه عدل شهریاری	در روضه فضل تو بهاری
تازه به بقای تست عالم	ای عالمی از فنا مسلم
گوهر که سلاله ایست از نور	ارحام جبال ازوست معمور
مشاطهٔ اصلی آفتابش	گلگونه چهره لوز نابش
گردون شده دایهٔ کمالش	پرورده شش هزار سالش
تو گوهر کان لایزالی	یعنی که سلالهٔ جلالی
از نطفهٔ آفتاب فرمان	اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرد / در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فزودی اهل دین را / دین پانصد سال آخرین را

آراست فلک بچون تو گوهر / تاج شرف چهار گوهر

حرفی که نه با عطات یار است / خوار است چو خاک خاک خوار است

خاک است دهنده زر پاک / تو داده چو خاک زاده خاک

آری که منعمت تو پیوست / آبای حکمش چه سدها بست

حرفی که ببنده تو شافیست / یا رب بعدش چه بیضه‌ها یافت

کس نیست طبیب این معانی / این سده و بیضه را تو دانی

همکاسه حرص تست عنقا / همشیره جود تست دریا

جود تو که دایگان دنیاست / تاراج ده یتیم دریاست

ای کنیت تست ابو الیتامی / غارت چه کنی یتیم دریا

صیت کرمت چو کعبه شد فاش / با کعبه چو کردی ای کرم باش

ای چون عنقا یتیم پرور / تاراج یتیم بحر کمتر

کعبه

کعبه ز وجود تو چه دیدست — از میوهٔ جود تو چه چیده است

تا خلعت کعبه هم تو سازی — اعلام خلیفتش طرازی

در صدر تو از سیاست و پاس — آیند بخدمت آل عباس

دام است ز زر بشیمارت — بر کعبه هزار پیل دارت

گر تو بوی از سکان مکه — زرین کنی آستان مکه

کعبه ز تو سد جاودان یافت — مکه بتبقات آن مکان یافت

کز روم و خزر خراج خواهد — از خلخ و هند باج خواهد

قیصر ره روم در نوردد — نوبت زن میر مکه گردد

می آید رومی جهانجوی — داغ حبشی کشیده بر روی

در مذمت منجمان مفتری که از گردش افلاک لاف زده بودند

در طالع کعبه گاه تسییر — دیدند منجمان تقدیر

کز جنبش رهروان گردون — در بیت حیات ربع مسکون

شوری که بشام باز خوانند — روغن کز باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت / پیرایهٔ ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کمالش / کردند پرستش اند سالش

این اختر از آسمان در آید / بیت الله ازو منور آید

آن شهری ملک بخش مسعود / امروز تویی بعالم جود

ناظر نشود به هیچ دوری / در طالع کعبه چون تو شهری

تو شهری و موصل آسمان است / برهان نزول تو عیان است

کز شام بری بمکه لشکر / صحرای عرب کنی معسکر

خیل تو بزیر پر جبریل / گیرند هزار سیل در سیل

نعل و نشان کنی زحل میخ / زرادی مبارزت ز مریخ

زوبین دارد سماک رامح / سیاف کمینه سعد ذابح

قرص خور و راس گشته هم بر / ترسن ز رو اژدها بر و بر

عدل تو سیاستش براند / کاعرابی بال مار داند

با عدل تو آنچنان زند دم / کز مار نوشته در رهد هم

اعرابی

اعرابی مال و زر محتاج — آبدن بخزینه داری حاج

کوینده قبایل از سر حال — کاهل العرب احذروا من المال

در بادیه رانی از کرامات — بحری ز چهار جوی جنات

از حنظل سازی انکبین آن — روضه شکفانی از مغیلان

منبع سازی ز حوض کوثر — مرتع کنی از نزهت انور

کافور کنی سموم در روی — طوبی سازی ز زقوم در وی

سیل عرفات سازی از زر — ریکیش همه دانهای کوهر

سازی پی نزهت روانها — در مزدلفه سمن ستانها

از نهر کذار بحر اخضر — پل سازی از منار مشعر

از قوس قزح پلی بسازی — پل چارده طاق برفرازی

آیینه نهی بطاق پل بر — برسان منارهٔ سکندر

چون چارده به شود در آفاق — مشهور پل چارده طاق

در تعریف ممدوح خود

کوبند جمال معجزی ساخت | کز قوس قزح پلی بپرداخت
بشکوهد بدر زر نطاقش | زان پل که هلالی است طاقش
بر عنقا رای اگر کماری | بر کوه صفا و مروش آری
بر کافه مصریان نهی باج | از فرق عزیز افکنی تاج
حصن هرمان بمکه آری | بیخ بلسان بمکه کاری
آری ز زمین مکه مشهور | از هندستان درخت کافور
پس کنج روان کنی هزینه | آیی تو ز مکه تا مدینه
فرمایی چشم برگشادن | شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس | گردند دروگر و مهندس
گردت عمارت سلیمان | بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا | صف‌های ملک شوند بنا
از تا را ایشرد آب کوثر | آنگه سازند کوه و درگز
از قله قاف سنگش آرند | باره ز ستاره درگذارند

کوثر

صد بار بر آورند بهتر | صد باره ز باره سکندر
حوران پی طیور جنات | آرند در آن قصور جنات
از هر چه درو سرور بینی | مقصوره آن قصور بینی
چون خانه نحل یک پس یک | نعمتکدها همه مشبک
قصری که بنام تو طرازند | دندانش از آفتاب سازند
در یکدم بی سپاس عصری | سازند چو کوه اساس قصری
خورشید و مهی که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم کردند
طیان ارم بدو درآیند | بر چرخ ز نردبان برآیند
از چشمه خور گل آورندش | کاه از ره کهکشان برندش
چون آن گه و گل فراهم آید | تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج | تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سپهر در میان جای | استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد | خوانند ملکش محمد آباد

گردون همه زمینش خوانند | بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که در و مقام سازند | فخر البلد اسمش نام سازند
ابلیس چو بیند آن نباتات | کادم ز تو یافت آن نباتات
در سجده آدم از دل و جان | می آید اینت خیر گویان
پس زان سوی قاف برکند پای | سازد سر بو قبیس را جای
چون بگذشت مکه از تو بیند | سقایی مکه برگزیند
بذ رفته شود به نیم ساعت | آن اند هزار سال طاعت
آوازه رود ز نسل آدم | در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد بسجود | در عهد جمال دین محمد
آن جان محمد اندر اسلام | تا زنده بجان چون تو بتمام
نامت بمحمدی وفا کرد | خود نام نکو کجا خطا کرد

در تعریف جمال دین محمد

از صورت معجز و مقامات | آموختی آیت کرامات

زان

زان هر چه ز معجزات او حاجت است — در علم کرامت تو پیدا است
بر دعوت مصطفی به ترتیب — برهان آمد تکلم الذیب
بر معجز قدرت ای قدر دست — امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار — آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه بست — طوبی همه سالش همره بست
جمعی ز دو دست سید الناس — سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیک دشت — سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام جحود چند گمراه — بشکافت ببنان مصطفی ماه
قدر تو بر آسمان گذر یافت — از هیبتش آفتاب بشکافت
کیوان شرفا سماک قدرا — رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو ز آنچه وهم رانده است — گفتار نماند مدح مانده است
زان سوی ثنای تو سخن نیست — جائیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثنات گمراه — زین بیش ثنا نبود نه والله

ناگفته دعا فرو گذارم | در خاتمهٔ کتابش آرم

در مدح شیخ الشیوخ عمر النسایی

خاطر کنم آستین حدیقه | از مدحت سید الطریقه
تو زهی که سواد آسمان است | از ظل ضیاء الدین عمر خواست
در تو زهی مصورستی | هم شیخ شیوخ عمرستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق | وان گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانهٔ بر | خاص حرم و خلاصهٔ سر
پاشندهٔ گنج فقر عمر | صد گنج روان بدلقش اندر
جز اشک نه شسته گرد دلقش | جز بست نخورد نای حلقش
آن دلق گران سرابک روح | بر آب خضر سفینهٔ نوح
آن دلق کبودش آسمان است | آن مه دل و آفتاب جان است
ماهی است دلش زنده لیکن | از نقص کسوف و کلف ایمن
اسلام گرفته روشنایی | از سینهٔ عمر نسایی

مخدوم

مخدوم خواص روزگارست / سلطان مشایخ کبارست

شبلی قدم و جنید قالست / سفیان سخن و فضیل حالست

تمکین ده درد بویزیدست / تلقین ده علم بوسعیدست

موصل به بقای او نکونام / فرمان ده خاوران و بسطام

از خوف و رجا دلش جهانیست / آن میغ و خور اندرو نشانیست

هم خندد و هم سرشک بارد / گویی بشکال هند دارد

جیبش بره قوافل غیب / بیاع و رصد شده ره جیب

در سینه اش از جواهر سر / بحری بصدف زهی جواهر

در رگه کهش اشک چشم پیداست / آن گوهر سینه مصفاست

کز آتش دل گدازش افتاد / بگداخت بدیده موج برداد

سجاده ز عالم فسرده / در صومعه مسیح برده

افکنده هزار سفره از نور / پیش فقرای بیت المعمور

کعبه است و حرم تن اندرونش / مروه است و صفا سر دو زانوش

شیخ حرم و مرید کعبه … اعلی الله المجید کعبه

آن نقش لطف که نقش او بود … در حرف دوم ز نامش افزود

در حلقهٔ دین بده عمر نام … پس عامر کعبه گشته مادام

در گوششش گفته پیک درگاه … کای عامر کعبه عمرک الله

چون ابر برآمده ز موصل … از بحر سخای صدر مفضل

بر سنگ حرم گهر فشانده … بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فروشده مجرد … در روزن مرقد محمد

دیده ملکان به تیر بیدار … برد ابن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ پایش … از خواب برآمده برایش

گستاخ گرفته در برش تنگ … او کرده بدست بوسش آهنگ

از خضر لبش آب خضر خورده … وز دستش خرقه تازه کرده

دانسته که در حریم رحمان … خیر البشر است حی یقظان

پس رفته چو مشتری سوی قوس … از روضهٔ مصطفی بفردوس

ز ادریس

زاد رئیس مدرسی شوده — در حال سعید درس بوده

زاد رئیس کز فتنه و رجعت — حرزی ز پی کمال رفعت

آورده بتحفه نزد صاحب — صدر الوزرا ابو المناقب

پیری که فلک سزد مریدش — احرار جهان همه عبیدش

رستی ده جان عاشقان است او — نزل افکن خوان صادقان است او

خاقانی هست ذله خواهش — از ذله خوان صبحگاهش

مشتاق لقای اوست جانش — یا رب بلقای او رسانش

دانم که چو داند این لغز چیست — اندیشه کند که قائلش کیست

گوینده ترست عاشقی چیست — زنده بلغزی که کشتهٔ تست

رومی سلبست الیک محرم — زنگی طربست الیک باغم

آزاد دلی است بندکی گوش — صوفی صفتی است مشتری پوش

در بیان معنی تصوف

معنی طلب از لباس بگذر — دیبا پوشی ز کعبه بگذر

کان پیران کآسمان سرشتند | خرقه ز درون بلغس پوشند
هر چند بنفشه صوفی آساست | این معنی صوفیانه کل راست
گردون کبود جامه زاین | ضحاک مزاج واژدها کین
خورشید نسیج پوش بنگر | جمشید سخا و عدل پرور
چه نقص کرا که بر حرف | پیرایه کنند زر و شنجرف
چه زیان که بود عروس قرآن | در حجله سرخ و زرد پنهان
در قرآنی که حق گذارد | پنج آیت زر زخلل نیارد
بر هر که عزو زجیره گردد | زین نطق طیور طیره گردد
ای مسکن جان معنی اندیش | گر صورت جامه بگذری بیش
کی دانی کاین سخن که گفته است | خاقانی ازین سخن چه سفته است
تو خال عروس این معانی | الا نقطی کس ندانی
ای کشته چو آهن آتشین جان | پس درشنی شده چو سوهان
خامی کنی ار شوی خشن دار | تا زخم نخورده خشن وار

بزخم

یک زخم بخور تمام مخروش	پس جامهٔ زخم خورده می‌پوش
افکنده چهار میخ آزی	پس دلق هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن	پس لاف هزار میخ میزن
تا میخ هوات سخت بیخ است	درع خرد تو سست میخ است
زین درع که حجتست مشهود	یکمیخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است	رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی ز خمی گرفته دردست	کاین رنگ صفاست گرم ار هست
این رنگ ز فقر بی نشان است	بیرنگی رنگ صوفیان است
رنگی که صفای صوفیان راست	از خمکدهای آن جهان راست
فقرت ببینند تا بیکدم	ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم اگر چه منزل تست	دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر ترا نعیم الوان	تو بستهٔ قحط سال کنعان

در کنعان زان قیعف تو نیست — کاین چاه تو چاه یوسف نیست
زین گرگ کهن جهان غدار — این یوسف تازه را نگهدار
صوفی که صفات سیرتش را — چه کفش و چه تاج زیر سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز — سر مالش کفش را دهد باز
گر تاج نهی غرور زاید — ور کفش خری فریب خواند
چون تاج فراز فرق منشین — چون کفش صف نعال بگزین
اکنون تو نه سر شناس نه پای — نه کفش خری نه تاج فرسای
نی پای کزین سر نشین باش — گه گه چو کمر میان گزین باش
چون از تو یک هنر نیاید — پس اول و آخرت چه باید
آدم نه کز ابتدا درآیی — احمد نه کز انتها سر آیی
دانی که نه بیدق و نه شه باش — نی بازپس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم — بیدق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت عزیز شکار باشد — بیدق همه زخم خوار باشد

با هم بیدق

هم بندق باش زخم خواره | پیش شه خویش پیشکاره

طوق شرف از کجا ببوسی | تا دست قفازنان نبوسی

صوفی که بذات اوست نور | چندان ز صفات خود شود دور

گر ماند خشک جان ساده | در عرض قفای تن نهاده

تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دستش بوسه بیشتر زد

هر شمشیری کز و سر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت

وانکس که ز سر کلاه بردش | بخشنده تاج زر شمردش

چون در تو ازین صفات نیست | لافی تو که صوفیم ز دانیست

چون بحر کبود رنگ بودن | ونگه ز نهان نهنگ بودن

چون تیغ کبود پوشی آنراست | کز زخم گهر درونش پیداست

سر فقرای آن جهانی | آن به که ز شیخ باز دانی

در مجلس شیخ جان افروز | در مکتب شیخ دین آموز

کان علم کز ملک در آموخت | از شیخ شیوخ عمر آموخت

دین کنج بقاست این دقیقه / از شیخ شنو علی الحقیقه

کین خلوه قد صفات اوراست / وین واسطه عقد ذات اوراست

عقل از پی وصف او سخن گشت / وصفش مدد ضمیر من گشت

در توصیف رضی الدین خزاعی

عکسیست همه ضمیر داعی / از فکر رضی دین خزاعی

برهان حق وحید عالم / بل حاذق و محقق و مفهم

ختم الفضلا بعلم اول / بل افضل و مفضل و مفضل

نهرست بمکارم از دل و دم / بل اکرم و مکرم و مکرم

ساحر که نطق لیک صادق / ساحر چه که موسی حقایق

ثعبان قلم کلیم قال است / عیسی نفس و خلیل حالست

از سحر حرام شسته کیهان / زان سحر حلال زای ثعبان

رسته بدی بهار دلکش / زان آبحیات بخش آتش

استاد ده و دو علم خوانش / خورشید ده و دو برج دانش

زده همه زنگ پاک که دیده — زآیینهٔ دل بآب دیده

این معجزه بین که می نماید — آیینه بآب می زداید

بار فلک است خامهٔ او — گنج ملک است نامهٔ او

چین است بنقش خامه اش در — هند است بنقش نامه اش در

طوبی نفحات فطر خامش — جنت صفحات سطر نامش

من هندوی چین خامهٔ او — سقلابی هند نامهٔ او

انجای که هند سحر باشد — سقلابی را زبان نباشد

فرض است مدیح او بدین راه — گر نه من و مدح حاش لله

در بیان ستایش خویش

بر روی زمین نظیر من نیست — کس را بجهان چنین سخن نیست

یکذره بدم ز پایهٔ عقل — خورشید شدم ز سایهٔ عقل

زین پس همه از سخن سخن پرس — اسرار سخنوری ز من پرس

خورشید سخن منم جهاندار — وین شاعرکان همه قمروار

حکمت بافی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
چوله خردان بری ز اخلاص	قالی بافان حضرت خاص

در نسبت پدر خویش علی نجار که درودگر بود

ز رسوی پدر درودگر دن	استاد سخن تراش دوران
در منقب نطق بر نشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برکمام	چون گوی بخرطش اندر آرم
از تیشه طبع پیشه کارم	صد طایفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام بر آید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
کو هر سه پای کجا عدیلش	تا سازم ربع و تخت و پیلش
کو نوح که سازیاش بخشم	تا مسطر دکو نیاش بخشم
تا کلبه من درین مکان است	شروان همه سال خسروان است

ختم است بر عمم چند ناشی / بر خاقانی سخن تراشی

در حقیقت نسبت مادر خویش که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانور / طباخ نسب ز پشت مادر

گنجینهٔ حکمت است جانم / زان بر سر صدر کس نیایم

چون نحل چرا بوم برون دست / چون نعمت مطبخ اندرون است

هر گه که بطبخ کاه بویم / آبی بهزار آب شویم

نه کفچهٔ من نشسته بینی / نه کاسهٔ من شکسته بینی

شوید مهمان بمطبخ من / دستی بعسل یکی بروغن

در دیگ دماغ ز آتش حس / خوردی بزم از پی مجالس

خورشید بآن کند تک و پوی / کز مطبخ من بدو رسد بوی

دودی که ز مطبخم بر آید / در مغز فلک معنبر آید

مریم صفتان که روح زایند / روزه بابای من کشایند

از هجو و مدیح من بیکجای / آید صحنات و صحن حلوای

شوم پی ناقدان ناقه | سکباز غیرت آب باشد

زان سکباست روح اکبر | افزارکنش ز نو ابل آور

دریوزه کن ضمیر من دان | این دهر قدیم کاسه گردان

تا خاطر من نهاد خوانش | سکبا گذرد بنا و دانش

حرب از نکتۀ منست حقا | این کاسه سرنگون مینا

از دست من یخنیان حنیفه | خو کرده بلقمۀ خلیفه

شهد سخنم شراب شافی است | بو نافع صوفیان صافی است

در مجلس حاصکان گه سور | ابیات منست اصابع الحور

هست از پی خوان زندگانی | خاقانی ابا پز معانی

زین خوان و ابا که لطف یابند | صاحب مرضان مزه نیابند

در نسبت عم خویش که طبیب بود

ز سوی عمم طبیب گوهر | بقراط سخن بهفت کشور

عقلم که هزار بحر صافست | داروی شناس کوه قافست

موسی سخنم نه کوه آوا | عیسی نفسم نه آتشی آسا

نی راه نشین فلک نشینم | شروان فلک چهارمینم

که لازم عیسی است

هر ادویه که آدم از جنان خورد | تخمش بزمین طبیعم آورد

هست ادویه های من نوادر | از هند زمین و چین خاطر

زان ادویه های صحت انگیز | هستم بسخن مفرح آمیز

هرگه که مفرحی کنم نو | گردد جگر حسود جوجو

کانکسه مفرحی ز نو ساخت | جایش بمیان جو توان ساخت

لفظم که شفای غم کنان است | طاعون روان طاعنان است

روح الله دام محققان را | حمی الرحم منافقان را

سحر دم من لو تبت شکر | سکین ده صد هزار تب گیر

از شربت لفظ من قوی دان | شریان حیات اهل شروان

گوئی که محمد خداداد | داروکده هام را عطا داد

او مشرف دوات او مشرف | او کافی دست او سخی کف

گوشش با ثر کف بنانش | رفرف ز شرف دکانش

دارو ده و عطر بخش جانست | همچون عیسی وجیه از آنست

لعنت کن دشمنان سنت اوست | صد رحمت باد بر چنین دوست

مشتی جهلا که نا تمامند | زین صحبت فهم در شقامند

چون غار یقون کریه و منکر | وز تر بد هم میان تهی تر

ونکاه چو نقش تربد ارزین | قتال حسین و انش دین

در شکایت حسب حال خود

اکنون که ز حسب حالم | بشنو که بسر شده است قالم

در رنجه بلا فتاده ام پست | حیران چو صدف نه پا و نی دست

پس چرخ هوی در شهوار | بشکافته سینه ام صدف وار

گه سوخته همچو سیم از تاب | گه کشته بدست ناعم چو سیماب

با ناخنه چشم روزگارم | با آنکه پای اختیارم

آن ناخنه چیست درد دوران | وان آنکه چیست شر شردون

شهبازم و شاه پر وریده | شب بازی روزگار دیده
در حلق نمانده صفر و اجاد | یعنی آه از نهیب جلاد
چون کاوخراس تنگ میدان | گرد نقط و بال گردان
از مقرعهٔ زمانه خسته | گردن بطناب چشم بسته
آن کاوخراس بین همه سال | کو چرخ زند نه وجد و نی حال
پیش از همه چرب آخرش تر | لیکن نرسد به آخرش سر
زوتا بمراد راه بس نی | لیکن بمراد دسترس نی
همرنگ شکر شد سر شلغم | بگرفت گزر مخنث بشکم
چون دید چرا ترم بدل در | گفتا که ز رشک کن مزور
بشکسته دلی و بسته کاری | معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک | بالله بود چراغ تاریک
بر دولت خود چو روز نوروز | بگیر و ز منو ده روز فیروز
وز طالع خود بسان تقویم | یکسال فزون ندیده تعظیم

تقویم که شد بمحل شکسته / فرسوده و گرد بر نشسته

گر دی عملی دگر نیاید / تاریخ شناس را نشاید

ضایع کندش خیال بینی / بر فال کشتی و ره نشینی

یا گربه پهلو زر نشستند / از دار کتب بدر فرستند

گه نیمه بدست از دبیر زند / گه پاره چارسو بدزند

در روی همه بر د صبر بجهند / پس تافتن سرش بپیچند

بالله که بدست دهر ز مین / آن تقویم کهن منم من

از آدمیان وفا ندیدم / دیدم چه جهودم آرمیدم

یوسف چه کشید زاخوت خویش / من زاخوان زان کشیده ام بیش

افکنده ام از نهیب آفات / سنگی بعزابه قرابات

از کار قبیله ام در عنت / کان دود قبیله درد ما عنت

طوطی معانی آفرینم / شروان قفسی است زان نشینم

تقدیر سرا بسر رسیده / منقار و زبان و پر بریده

از زهد طرب بدن فکنده | از شاخ امل نگون فکنده

قوتم نه شکر شرنگ داده | آب از دهن نهنگ داده

من مرده نطقها از پی جست | چون طوطی کو بمرد وارست

از خدمت اهل عصر جسته | بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سوره عافیت نخوانده | بر آیت نطق نسخ رانده

چون مریم گاه تهمت قوم | برخوانده فلن اکلم الیوم

در بسته زبیم سر زبان را | بگشاده در از درون بیان را

ببریده زبان به تیغ تجرید | چون تیغ شده زبان بتوحید

آن به که زبان به تیغ ماند | مردی نکند و سخن نراند

تنگ آمده بر دلم شماخی | گلخن جایی بدین فراخی

زندان منست مسکن من | هر موی موکل تن من

نزدم ز زندگان عالم | دز نگذارند با دراهم

وای از قدمی زنم براهی | آه از جگر برآرم آهی

بدگوی زند گره بر ان آه — سر بسته بر د بحضرت شاه

در ستایش پدر خویش علی نجار

از بهر خلاصیم سبکبار — بر پا بدهٔ علی نجار

او ضامن من بنان و جامه — من مادحش از زبان و خامه

آن راهبر خلیل کردار — تا بوت گر مسیح گفتار

خود تا بوتی که او تراشد — خضر مرقد موسوی نباشد

او هست علی بنام و احسان — من قنبر او بطوق و فرمان

احرار عیال من بد اندیش — من کشته بجان عیال خویش

گه گه زند ار دلم در آید — کر دل کرم من بر آید

بیند که چشیده ام بباطل — از دهر بلاهل هلاهل

حالی بقفر و شد آنچه دارد — تریاق خرد بنزدم آرد

جان صرف کند در آرزویم — کر خود همه شیر مرغ جویم

آیا پدری بود بدینسان — کو بر جگری فدا کند جان

مرغا

مرغ دل من گرفته پرواز
از دانه و آب آن نکوساز

آن مرغ برم لوبت قربان
نور روزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد نرستی
گر نه دعوات مادرستی

آن پیرزنی که مرد معنی است
و آن رابعه که ثانیش نیست

در رابعه در صفات افزون
بل رابعه ثبات گردون

کدبانوی خاندان حکمت
مستوره دودمان عصمت

مریم سکنات گاه پنهان
زهرا حرکات گاه احسان

بگرفته ز عیش پنج روزه
چون مریم چار ماه روزه

نسطوری و موبدی نژادش
اسلامی و ایزدی نهادش

مولد بده خاک ذوعطایش
فیلاقوس الکبیر بابش

بر راه میاسطو نشسته
هیروتی از زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام
بر کیش کشیش دین اسلام

یک نسخه از عتاب مسطور   آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون زلیخا   برده شده بازیوسف آسا

از روم ضلالت آوریده   نخاس بهاش بر بریده

دل برده چو برده در بدایت   پرورده به پرده هدایت

تا مصحف و لا اله دیده   زانجیل و صلیب در رسیده

از بسکه شده صلیب دشمن   در خط شده از صلیب روزن

تسبیح مسیح گشته دردش   تهلیل خلیل یاد کردش

شب را دل زنده دار دارد   صبح از سر دین نفس گذارد

گردون بخزای آن دل و دین   سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی نهاد است   مومی دل و مومن اعتقاد است

تا عشق برای وقت معلوم   مهر ابدی نهد بر آن موم

گذار پی مرهم دل من   دل موم سفید لفظ روغن

حالات من از رضاش مرضی   حاجات من از دعاش مقضی

بیزش

پندش همه پند اختتام | نصحش همه حصن روزکام
دردو دلش ازین ایام | عرآوه حصن دشمنانم
با طعنهٔ حاقیان حنیفه | با زوم قوی بدان ضعیفه
آگاه ار دعوات او بنودی | کارم ز فلک چگونه بودی
گرد از پی حرب دشمن من | از ناوک صبح جوشن من
شروان ز تن است آب دستش | من همچو اویس پای بستش
الحق حق نعمتش قدیم است | همچون حسنات عم عمیم است
افتاده برای ادیم اینجایی | در پای زمین چنین زمین پای

در ستایش عم خود که مسمی بعمر خیام بود

یک نخبه ام ز دیو خذلان | در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدر رم و هم امام و هم عم | صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش | افلاطون و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر بحدث | یک ثلث بهر سر مثلث

زین غم بمن آن شرف رسیده — کز قرص خور آب و خاک دیده

خور بر کشد آب را ببالا — خور رنگ دهد بخاک و خارا

خور دلو کشست و هم رسن تاب — از بحر سوی فلک کشد آب

خور بست بواسطهٔ زرین چنگ — بر خاک همی براکند رنگ

آید بپناه قرصهٔ خور — از خاک زر و ز آب گوهر

در خانهٔ تنگ خاطر من — غم ساخته صد هزار روزن

چون بر سر روزنم رسیدی — چون قرصهٔ خور رسن تنیدی

تا دست در آن رسن در آرم — خود را ز چه عنا برآرم

تا برد ز غم مرا و نوبت — احاد نهاد من الوفست

بودم چو یکی دقیقه خورد — غم زی درجات بیشتم برد

پس زان درجات برج پرداخت — زان برج بیوت اختران ساخت

اول ز یکی بشصتم آورد — پس شصت مراتبی بدل کرد

وانگاه ز سی دوازده ساخت — زان جمله سرای هفتیه ساخت

پیکی

سکین پدرم ز جور ایام — افکنده مرا چو زال اسام

او سیمرغی نموده در حال — در زیر پرم گرفته چون زال

آورده بکوه قاف دانش — پرورده مرا بآب ثنایش

با من به یتیم داری آن مرد — آن کرد که عم بمصطفی کرد

پس عقلم ازان حدیث رانده — در گوشم الم یجدک خوانده

آن کرده بمن پدر که در پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست شد ز قرآن — آنکه واذ الموؤده زخوان

من چون خفه گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده — پستان رضاعم در نهاده

خود بوده برفق دایه من — پرورده مرا بزیر دامن

اندر بر من فکنده زاول — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن — کرده به بر حمایل من

حافظ بده از پی کمالم — از آتش و آب هفت سالم

ایضاً در مدح عم خود و حسب حال

چون دید مرا زبان کشاده | لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته | الحمد خلائقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته | پس سورهٔ سنز سر گرفته
خو کرده به شالهٔ صوابم | خود بوده خلیفهٔ کتابم
چند انکه مرا بلطف انفاس | آورده بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آشیانه | در صدرگه کتاب خانه
اول در رندله بر کشوده | خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح | آموخته سقط و زند ارواح
فرمود مطالعات و تکرار | در مجمل رمز و عین اسرار
من شاهد خاص او در ابجد | او این مرید و من مبرد
کرده لغوی مرا نه لغوی | پس گفت شدست و لیس لغوی
طبعم به علم ساخته راست | آن سه که ز وهم و عقل و حس خواست

برمن

برسن گره کمان گشاده — سررصد جهان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان — آن چارده حرف سرّ قرآن

کز بهر چه این حروف مدرک — پنج است و چهار و دو و یک

پس چار مراتبم فزوده — در چار علل سخن نموده

آن چار که جوب را بباید — تا کرسی مصحفی گشاید

آورده مثال راستینم — کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم — آن دیدم از او که از حق آدم

هم دایه و هم معلم من — هم آیتی و هم محرم من

پس چون شدم از نهاد بالغ — از مکتب اوستاد فارغ

جنبید درخت میوه دارم — در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش تاب — هم رنگ در اوفتاده هم تاب

پوشیده جهان بدست لاباس — خورام بخوشه سیه داس

باغم همه سبزه بر سر آورد — از برف بنفشه سر برآورد

برلوح سپید من سیه فام نون القلمی نوشت ایام

نون و القلمی چو بنگریدی یاسین خواندی برو دمیدی

چون دید که در سخن تمامم حسان عجم نهاد نامم

ایضا در حقیقت حال خود و وفای عم

چون پای دلم بگنج در کوفت سالم در بیت رنج در کوفت

دانست که زاهل نطق بیشم از شادی آن بمرد پیشم

زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت زان عالم بوده باز جا رفت

یک عطسه بداد و روی بنهفت صد یرحمک اللهش ملک گفت

انجاش نکاح بست حورا چل سال عزب نشست اورا

آنکس که چنو عروس بیند بر حق بود ار عزب نشیند

آن عین هدی ز جای برخاست خصمش که ضلال داشت برجاست

خود کوی چنین بسر توان برد کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در ستایش امیر شرف الدین

این قدر و صفا که خاطرم راست / از خدمت سید اجل خاست

آن مایه که طبع را قیام است / هم همت سید انام است

ذو الفضل محمد مطهر / آن عرق محمد پیمبر

آن مردم دیده مصطفی را / آن وارث صدق مرتضی را

قدرش ز دو کون بر گذشته / یکموی ز مصطفی نگشته

دین را شرفست و شرع را فخر / علامه خاندان خویش است

از انسی و جنی اختیار اوست / بر مشرق و مغرب افتخار اوست

آن فاکهه باغ حیدری را / آن فاتحه صحف مهتری را

بوده در شهر علم حیدر / این سید دین کلید آن در

وقفست ابد بر زبانش / هر خانه که در شهر دانش

جاه و شرفش ز شهر علم است / کاستاد سرای شهر علم است

شهری که خراجش آورد دهر / او میوه باغ آنچنان شهر

زان مفخر آل وقت اجلال / بشکست فلک چو همزهٔ آل

پیش کرمش ز روی تسلیم — پیشین قلمش به وی تعلیم

کمتر حبشی است حاتم طی — نوتر عجمی است جابری

تا سایهٔ آن همای جان — رفتست از سر خطهٔ خراسان

چندست ز انقلاب دهرش — بر کنگرهای جای شهرش

تا حضرتش از هری سفر کرد — در باد هری سموم اثر کرد

گر باز هری شود تن آسان — عنقا بنهند در خراسان

کان شم شمال عنبرآلود — از روح نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید — از خاک هری جنان برآید

زیور شود ازلی هری را — همرای رکاب او هری را

بر گردن مرکبانش جاوید — دستارچه زرست خورشید

گردون شده با همه مکانش — دستارچه بند مرکبانش

فرزند محمد عرب اوست — حسان عجم ورا دعاگوست

من شیعی صلب در هوایش — شیعی چه که عانی ثنایش

از بسکه از وحیدش راندم | امسال ز روزه باز ماندم

زیراکه چو این حدیث رانم | پر آب خضر شود دهانم

عیدم ز جمال حالت اوست | فطرم ز حدیث و مقالت اوست

دانست که مدت فراقش | بشنید که کندم ز اشتیاقش

کرد از پی امن این دلالش | حرزم ز چهار نامهٔ خویش

در ستایش رشید الدین گوید

غم نیچه زده است و کر کشیده است | بیخ رگ جان من بریده است

دولت آن بود که یام آن داشت | کانفاس ایام بوی جان داشت

ذاتش برکات دولت احسان | صدر الحکما وحید احسان

در هر کلمات او مفصل | هست از نقوش سه حرف اول

در طب و نجوم و حکمت نایب | در شیوهٔ نظم و نثر و آداب

بقراط و بزرجمهر و سقراطست | حالی ز خلیل و جاحظ است

بر قطب و زحل محل حلمش | در شرم بیان ز شک علمش

رخ سرخ چو سیب سیبوی را | خون تیره چو شک شکوی را
شاگرد دکان چار تختش | در دست بقا مهار بختش
در نوع علوم چنین او نه | در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش به برهان | از صغر کم است هند و یونان
بر دفتر فکرتش به هر باب | از حبه کم است علم اعراب
سازد پی ناقهان محرور | از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب | مسهل خورد از چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خورد است | از صرع و تب آفتاب فرد است
گر فطنت او به چرخ گوید | زنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زاده نیلش | در نعش و شهاب تخت و میلش
خصمانش که میل میل دارند | چون تخته حساب خاک بازند
با چندین سحر سامری حال | موسیقار است موسوی قال
با باغ بهشت و مرغ گویا | خو کرده دلش به رنگ و آوا

زان دلش

زان دست بارغنون برآرد | زان دیده بارغوان گمارد

دندان مراد آسمان رست | گر صحن زمینش ارغوان رست

خورشاهد اوست زان بهر بام | ازبام برآید ارغوان فام

من فایده جوی او معیدم | عمم بوده مدرس و معیدم

نفسم بد کانش چوب خورده | چون مار بچوب نرم کرده

گر موسی از آنکه منجرش بود | از چوب فکنده مار بنمود

او حق دلم بچوب بشناخت | این نفس چو مار موسوی ساخت

من خورد و جهان بزرگواری | چوپان چو منی بهیمه داری

آن کافسر سلطنت دهندش | ناچار که چوب بر نهندش

من چوبش خورده وقت تعلیم | شاشیده هزار نوبت از بیم

خورشید چو نیزه دار باشد | بر ابر بگیر اگر نباشد

از غصه ناقصان ناکس | نهرست کمال عون او بس

در مدح نجم الدین احمد که زرگر بود

نجم الدین قدوهٔ معظم — بل حاتق محقق و محق هم

آن عصمت صرف و نور فیاض — سلطان ایمه پور فیاض

احمد علی آن امام اکمل — بل افضل و معضل مفضل

شیخ فرق مراد عالم — بل اکرم و اکرم و مکرم

کر کس بدل محمد ستی — حمد علی ابن احمد ستی

نو ریکه ز شرق ازل تافت — نجم الدین احمد سیمگر یافت

و آن نام و لقب که خاص ادراست — آنک دو دو قبه جیب و راست

بر لوح خرد نقطه و عجم — الحمد نوشته اند و النجم

بهر لقبش فرود داور — از واو قسم کمال اختر

شاکر دل و بند مطلق — شاهد بازان حضرت حق

تا شیخ کلاه مغربی ساخت — خورشید بران کله سر انداخت

او نایب سید البشر شد — سید بمثال خاک در شد

چون دولت بی بهانه هر کاه — زی عمکده من آورد راه

عزیز

عرش و ملک اندر چاکر او | نعش فلک است مجمر او
بهر قدمش بآسمان بر | سازند عمود صبح منبر
هر گه که بمنبری برآید | ادریس بپابلی درآید
من جسمم و روح اوست مادام | ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او می مطهر | تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من ز روی ظاهر | نی می بر ساغر آید آخر
خورشید بنزد ذره آید | حلو السلام بتره آید
بیمار دلم طبیب است او | تیمارکش من غریب است او
کارم بلقاش نضج پذیرفت | بحران دل سقیم من گفت
رسمی است طبیب را که هموار | آید گه شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است | زان شام و شبم صباح و بام است
هر جا که درآید آن دل افروز | شبها صحبت و صبحها روز
رویش الشب اندر روح دائی | در تیرگی آب زندگانی

تصحیف ساغر شاعر است و تقلیب محیم ۱۲

شمع من منظلمست نورش | زان پیش بشب بود حضورش
از باد زوال باد امانش | وز دیدهٔ دهر شمعدانش
هفت اندامش زمین حلم اند | هفت اختر آسمان علم اند
دل ز اندیش بشب نشان دید | خود طل زمین بشب توان دید
شاید که بشب کند تجسم | کانوار بشب دهند انجم
معراج بشب نمود مختار | از طور بشب شعاع زد نار
شب بنمایند رهشان راه | شب دارد داغ نیز الله
شب هودج سالکان راه است | شب غالیهٔ عذار ماه است
شب بیش زنند عاشقان آه | شب پیش رود عروس زی شاه
شب حامل آفتاب زیباست | شب غواص صدف گشاست
غواص سیاه زنگی آسا | صاحب گهری ز هفت دریا
آن گوهرها چو بر سر آید | مه چون صدف گهر نماید
آن گوهر اگر بداد افلاک | بر مجلس شیخ هاشمی پاک

ان فلک

انشا کند از فواید فکر | در بارهٔ من قصاید بکر

خود دید کس این فتوح دارد | برجیس ثنا کی عطارد

بر من بطریق مدح بربست | یک شعر که سنگ سحر بشکست

هرکان شکرین قصیده خوانده است | خون بسته دهن کشاده مانده است

گرچه بسخن کهی فروشد | دانم که چو این سخن نیوشد

داند که درین صناعت امروز | کس نیست چو من زمانه افروز

جانم بلقای اوست دلشاد | شادی بهقای حضرتش باد

در مرثیهٔ عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست اگرم سخن لبو ده بست | کان نطق بلند من فرو بست

بکدا ختم از تعب مصایب | از مرگ عماد ابو المواهب

در ماتمش از سخن چه لافم | سوئی شده موی مشکبافم

بارنگ معانیم ازین روی | شک نیست که موی زاید از موی

ای دیدهٔ دهر کو سوادت | ای خاک ابهر کجا عمادت

ای ابهری از فراق ناگاه — الآن قطعت ابهری آه

گفتند که هفته توان بود — بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز اول — بودی بزبانش افضل افضل

چون خضر جهان گشت و بشتافت — تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت

کاندر ظلمات گنجها شد ان — اشعار من است آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود — اسکندر روا رکم بقا بود

بگشاد بجهان علم بکیسر — در سی و سه سال چون سکندر

اسکندر دین زشهر دارا — سدی بده رخنه های یارا

اکنون غم رفتنش ز سیماب — سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود کزین پس — بی او نگرد بناکس و کس

آن جسم مقدسش که صد بار — معصوم تر از روان ابرار

برتافت عنان چو جانش هیهات — از سوی ابهری بسوی جنات

از خاک سوی جنانش بردند — بر سفت فرشتگانش بردند

بدی بزبره

یوسف بده ار ملک دین را — پس صید شده شه زمین را

آن یوسف بعد چه سر برتافت — او چاه ز بعد سروری یافت

زین یوسف تازه گشت بینا — این زال ضریر چون زلیخا

یوسف شده قلب یوسف آسود — یعنی فسوی که دشمنش بود

حاسد شدن هنر هنر نیست — عیبی ز حسد بزرگتر نیست

شر در ره شرع معتبر نیست — بوبشر ز نشر ادبو البشر نیست

سیمرغ شکار شد فنا را — چه روی بقاست خنفسا را

دو دوده اسدی نهاده با تم — کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده شما ورای ثابت — ای کلب شماتت شماست

بگرفت جهان جهان ابتر — فاضل شکن و فضول پرور

هر کسکه فضول پرور است او — بو الخیر مگو که بو شر است او

بو الخیر نه بو سعید هم نی — بل بو شر و بو شقی عقبی

در بیان نکوهش دشمنان

من هم برخیزم از خری چند | قولنجی و سرخ و آسمان زند

مشتی سخنان که بحث زایند | با هفت سر و چهار پایند

ذوق از سخنان من ربایند | پس در سخنم سخن فزایند

چون بحر بجوشم از سخن شان | صد جوش زخیض در دهن شان

آن دیو سران دست و دهن | چون دیو چه یک صفت سبرون

بی فهم چو تخم آتش افروزی | بی فضل چو نخل مادران گاهی

الحاد خران دین فروشند | کوته نظر و دراز گوشند

الا الموت ثبت شان باد | هم صورت آن خر فشان باد

بشنو سخنی که میشود فوت | نقش الموت حسبیت الموت

چون نقش لف مصحف دعوی | جمله طلبان بی هیچ شان بی

و انکه ز پی مراد هر دون | هم دال شده بجیم و هم نون

کو منی خوی و غلیظ بنیاد | چون راهزنان اهل بغداد

چون سوزن سر شکسته اول | سرنی و بمانده تن معطل

یا چون

یا چون سرو بن شکسته سوزن — سرگشته خراب و سبز بر تن

یا رب که چه ابترند و ابکم — این قوم که اخرب و اخرم

وآن سوختگی بدستهاشان — نقره شده فقره نقاشان

من سر بسر عالم ازین سود — دندانه تاج عنبر آلود

وایشان همه هم درین بابست — دندانه سپرده در رنجابست

بر نکته چرب من فتاده — دهنی بچراغ ذهن داده

یکسر همه جرعه خوار جامم — بس داده بآب نقش نامم

یکسر همه ریزه خوار خوانم — بس غارت کرده خوان خانم

یکسر همه میوه دزد باغم — پس کشته بباد کین چراغم

از پهلوی من کمال دیده — پس پهلوی من چو سگ دریده

امروز ز غیر هم اندرین فن — زین قوم چو سگ غریب دشمن

از گفته من شده زبان ور — پس کرده زبان بکفت من در

چون ابر که در حمایت مهر — بالا شود و بپوشدش چهر

از مهر فلک بلند گردد | پس بر روی چشم بند گردد
هر کو سر شعله بر کشیده است | آن مبند کافتاب دیده است
گویی که جعل کند شناسند | از گوی زرین عنبر آگند
دانند ز ماه چرخ اخضر | تا ماه مقنع مزور
آن زنده سریست با دیمای | زین هست شهره زمین پای
این اصل ز آفتاب دارد | وآن جاه ز جاه زیبق آرد
کاوسیت که عنبر آورد بر | کاوسیت که هست ننگ آور
از یک نی لوریا توان کرد | وز دیگر نیشکر توان خورد

در مذمت ابو العلا

بینی سگ گنجه را درین کوی | هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن سرخ خرک معری جاست | سرخی که ز دست تر غری جاست
آن ملحد ابو العلای سائل | چون وحش و بهیمه عقل غافل
غر بچه و غرچه و بکوری | عوزی عوزکی نه اصل غوری

چون آن

چون آن سگ غوری جهان زاد | همشیرهٔ شیخ نجدی فتاد

سگ نی و چو سگ زبان بجتال | پروردهٔ بشیر سگ علی الحال

آن حافظ وقت رایدی خوه | آن حافظ دین اباده الله

بطریق زمانه با بطروس | صدره به ازین جهود منحوس

خواهیش جهود ملحدان خوان | در خواهی ملحد جهودان

مانند جهود شد زحل نک | لا بل جو زحل جهود دیر نک

او کلب که یار وان یار نک | باشد بمثابت هو یدیک

او جبر بلی کفر حق نبوید | این زب و این زروح گوید

او مشرک و این معطل از دل | هم مشرک بهتر از معطل

از نم شده آفتابش از دست | شاع و دهن دریده چون طست

لا بلکه جو طشت شمع آغاز | خو کرده بشمعهای سرکار

دارد نسب از جحیم خذلان | هم نار جحیم گیردش جان

بوده نسبش ز آتش آز | هم بر سر آز جان دهد باز

مانده بجعل بفعل و سیما — بینی که جعل بود بت کرما

از فعل جعل جهان برآید — هم بر سر آتش جان برآید

چون از در این ستوه گردد — گرد در و گرد کوه گردد

صباحی را درا بر جوید — چون یافت نعم صباح گوید

گوید که حسن پیمبری بود — کیال بزرگ جهتری بود

گوید که محمد ای برادر — بر دست حکیم و کیمیاگر

او با زن زید آن و این کرد — انگاه و را نکاح دین کرد

از محدث کاف و نون که مولیست — محجوم از این حدیث او نیست

از روضهٔ مصطفی که مینوست — بیزارم ازین نه گفتهٔ اوست

هستند برین گواه شب و روز — در فندق نو دو صید کله دوز

در فندق نو بود دکانش — صید گوز و دو مغز در دهانش

ز فندقیان بطبع ناخوش — با نوره چو شیشه بلوط آتش

آنگه احمد را حکیم دانند — خاقانی را به هیچ خوانند

گوید که رسول بود فاجر — در بود علی چه گوید آخر

فرعون شده این لعین بد دین — مانا که نماند اهل تر زین

شروان که چو کعبه بود زین پیش — گردش چو کنشت از آیت خویش

بیت المقدس بده بایام — چون دار قمامه کرد بدنام

بر صبحهتش از فنا رقم باد — زین اهل الموت را علم باد

در مذمت اهل عناد

یکبارم شرح ناتمامان — دل تنگم از شکسته نامان

از منقطعان سخن نرانم — کاحرام در کعبه یافتست جانم

از قدوه جهل یاد نارم — چون یاد ز قدوه قبله دارم

آن قدوه کاینات یکسر — وزین قبله اهل هفت کشور

آن صیقل صادق انبیا را — وین آینه حاذق اصفیا را

آن کرده بسهم عاشقان جا — کحلی سپهر دعوی جا کن

این در زده آتش جگر سوز — در جیب ملمع شب و روز

گر بو الحکمان کنند بیداد
صدر دو محمدم حرم باد

اندر حرم از سگان نترسیم
بل کز شیر ژیان نترسیم

در دل غم اژدها ندارم
کافریدون درفش دارم

مرغ حرم از زبان مجاب بستست
من صید سگان شوم کز آب رستست

در کهف دو شاهباز عالم
آخر ز کبوتری نیم کم

العزة صارمی و جُنّتی
فی نعت محمد القریشی

الحکمة جنّتی و جندی
فی مدح محمد الخجندی

در ستایش صدر الدین محمد گوید

صدر الدین صدر دار ملت
برتر ز سه بعد و چار علت

آن قابل مغز وحی مغزش
آن قالب سرّ حدیث نغزش

مغز کلمات و سرّ اکبر
بنموده مقشّر و مقشّر

دین از دو محمدست بر جای
چرخ از دو قطب بر پای

بحری که محمد عجم راست
از فیض محمد عرب خاست

آن گنج

آن گنج هدی نهفت و بگذاشت — این مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج قرشی بدید رایش — کرد از رقم مصری اژدهایش

بر نقب زنان گنج واخورد — دست همه از قلم قلم کرد

زان خون که ز راه دستشان ریخت — گلگونهٔ روی ملت آمیخت

نقابان هر کجا که هستند — همچون ماهی بریده دستند

در چه قلمش نهنگ دار است — همچون دریا خزینه دار است

سد بیست عظیم مهر مالش — یاجوج ضلال را ظلالش

زان خضر چو زد مقام او تاخت — اسکندر شرع نام او ساخت

صدر حرم موحدان است — او دامع اهل دامغان است

از نور الله گرفته مصباح — شب کرده صباح اهل صباح

معن کرم و معین ایمان — تاج فرق و ابن فرقان

مصر است و عراق در پناهش — عین الشمس است بارگاهش

شوری نظر است جان پاکش — دهن اللبان لسان پاکش

هادی همه درین جهان اوست | مهدی امم درین زمان اوست
گفتند جهی است در صفاهان | دجال در آن جهت نهان
عقل این کلمه دروغ دانست | کانک مهدی در اصفهانست
مهدی بفضای آسمانست | دجال بجاه اصفهانست
مهدیست در اصفهان ممکن | دجال بر آسمان معین
انیک همه شب سیاه دجال | آن دیو دلان آدمی مال
انیک همه روز مهدی پاک | در رصد رهبری ورای افلاک
بد قلمش بگاه فتوی | داروی خضاب فرق دینی
زان خامه که روی دین نگارد | دنیا نقط عروس دارد
فتویش کشیده دین بتعجیل | در دیده فتنه آتشین میل
امرد کشیده هم درین باب | در موضع میل سرمه خواب
صد فتنه بدست خواب مقهور | تا که نشود ز جنبش صور
یکموی بجنبدش ز سویی | کافیون خورداست فتنه گویی

مولی

در مدح جمال الدین محمد برادرزاد گوید

موسی قدمست و مصطفی جود | هارون علی جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار | محمود که ایاز اوست احرار
اما نه ایاز عشق و بدست | بل کز بن گوش ایاز جدست
پاکان همه برکشیده او | احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه ایمان | ویران کن سومنات خذلان
غیبست غرایب مقالش | وز غیب غریب‌تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر | چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم | چون عیسی و آفتاب باهم
در سایهٔ شرق و غرب اسلام | آن مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان هست | در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان | بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفهٔ ترازوست | مختار عرب زبانهٔ اوست

باد الابد الابد گران سر | آن کعبهٔ دین بدین و گوهر

در مدح خواجه عزالدین قصار

زان مجلس عالی مقدس | عزالدین یادگار من بس

بر سینه ز غم غبار دارم | عزالدین غمگسار دارم

کرده است مرا عزیز سرمد | عزالدین حرز جان محمد

از عز همه کس عزیز گردد | تا چیز بچیز چیز گردد

عزی دارم نه عروه دردست | کز عزی از تمام تر هست

سر دفتر سالکان تحقیق | از دفتر عشق خوانده تعلیق

آن عمدهٔ محققان جمالش | آن روزهٔ قایلان مقالش

کانجا که زبانش نطق پیوست | سحبان زمانه دم فرو بست

صافیست بعالم یقینش | از میغ هوا هوای دینش

کی میغ در آن هوا نهد پی | کز روح ابو دبجار زدی

با میغ لبسی چکار دارد | کز قصاری شعار دارد

در چشمهٔ صدق شسته آغاز — از جامه جان کدورت آز

با نفس ظلوم کینه جسته — از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داده — قصاریش ازان لقب نهاده

گر قصاری کند صوابست — کاشک درخش آب و تابست

جز صورت آن رخ منور — کس دیده ست آفتاب اسمر

بی آنکه کسوف شد نقابش — گشته ست معنبر آفتابش

شسته همه زنگها که دیده — زآئینه دل بآب دیده

این معجزه بین که می نماید — آئینه بآب تیز داید

جویم بمقام او تبرک — دارم بمقال او تمسک

الحق نظر عنایتم کرد — گز شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کرم و سر اکرام

زان تاج بسر سر افرازم — پس مدحت تاج دین طرازم

شوم همه در ثناش خوشتر — بر تاج نکوترست گوهر

در مدح تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الحقایق | نور الحق حافظ الخلایق

تاجی که بر امتش خراجست | شاهنشه دین چه جای تاجست

خادم ز پی سپهر پیرش | تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد ایام | کاحمد سیر آمد و علی نام

در حیدر بدعه کرده هیجا | زان بران ذو الفقار گویا

سدیست کمال محکمی را | شیبانی دین هاشمی را

او هست مرا برادر دین | خصمانم از او بر آذر کین

فردا که برادران همدم | می بگریزند یک یک از هم

من نگریزم از او بدان سر | لیکن گویم مرحبا برادر

این گوهرها که می فشانم | شایسته کام است دانم

دانم که چو نقد گشت کاسش | منصف کسد سحر شناسش

یعنی که مدایح برهمن | خاقانی را حق است بر من

یکرم

گیرم که اگر نظیر دیدست ‌ ‌ ‌ یا برتر ازین سخن شنیدست

در دست ثناش بر زبانم ‌ ‌ ‌ این ورد شناس حرز جانم

در مدح رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر ‌ ‌ ‌ از تخمهٔ بوسعید ابو الخیر

طبعش همه مکرمات بی مکر ‌ ‌ ‌ صدیق سخن رشید بوبکر

ظاهر بصفت چو گوهر خویش ‌ ‌ ‌ عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر ‌ ‌ ‌ در هر دو جهان شود مفاخر

کاندر غرض همدم مراعی ‌ ‌ ‌ بیت الشرفست بیت داعی

در مدح جمال الدین موصلی گوید

ذکر فضلا چو گفتم بتقدیر ‌ ‌ ‌ باز آیم در مدایح صدر

در سلک سخن جواهر آرم ‌ ‌ ‌ پس واسطه را بظاهر آرم

آن شخص واسطه کیست صدر اسلام ‌ ‌ ‌ وآن صدر کرام صاحب احتشام

دوشم هاتف صبح داد آواز ‌ ‌ ‌ کای صاحب نطق سحر پرداز

در مدح جمال دین دینی
بعد از همه دم زدن چه معنی

گفتم سر بیت بی‌نظیران
قصدی است درین میان نشان

کان صدر محمد است دیگر
از علم و سخا و اسم و منظر

نه کوکبهٔ محمد آخر
بعد از رسل آمده است ظاهر

نه روح پس از طبیعت آید
نه مضغه ز بعد نطفه زاید

بعد از همه نتیجه زاد انسان
پس از همه کتب رسید قرآن

صبح از پس شب کشید خنجر
گل بعد گیا نموده پیکر

سنگ است نخست آنگهی کان
ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر جیب و کله نهند تکیز
آن توقه لعل و کوکب زر

شب به گلهی است چرخ گردان
چار ارکان چار ترک اودن

وین چند هزار سد بود
خورشید [illegible]

خورشید که او جهان گشاید
نه بعد سپاه انجم آید

این عذر دلیل بود آری
پیش از همه مدح اوست اولی

سلطان

سلطان سخا و صدر مطلق / خورشید کمال و سایهٔ حق

سلطان بحق جمال دین است / آن سایه که گفته‌اند این است

چه هست غلام صدر و من هم / من چه که افاضل زمن هم

بسیارم در مضیق شروان / از نشر شناس نشره جان

از بسکه کنم سماع ذکرش / شد حامله از صفات بکرش

سمعم بتطویله های گوهر / طبعم بتقمطر های شکر

از بسکه خرد ثنای او راند / در گوش دلم صفات او خواند

شد گوش دلم جواهر آگین / دارندهٔ گوشوار زرین

هر در که زبان همی فشاند / از گوش بقرض میستاند

از های بشقق هوایش / در حلقه کنم بخاک پایش

در گوش کشم که من غلامم / تا هندوکی فلان بنامم

تا بر من ازین غلامی ایام / یا ترخ یا فرخ نهد نام

ایضا در مدح او / در خاتمه گوید

دانی که با آن همه آیات | توفیق مددیم از چه افتاد
در مجلس آفتاب یک روز | دزدیده جواهر دل افروز
آورد بمن که این جواهر | بسیار سنجار زبان خاطر
پاکرده فرو کشانش از هم | در سلک سخن برش مسلم
برجبین چو این شنید برجست | ببرید مر آفتاب را دست
از دست بریدنش برآمیخت | السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتاب است | صبح از چه عزیز تو خون ناب است
چون داغ بر آفتاب کرده است | ماه از چه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم | زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی | کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دنیاست | رفتن سوی شام زهر رام بنست
من آنهمه گوهر از سر کلک | راندم بجهان صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد ببستم | برگردن آفتاب بستم

دیدم که بدین ثبات دیگر را | برگردن از آتش ستم آزرا

این عقده چو باز جا رساند | صدرش رقم قبول راند

بر پیشانیش رای سارق | تبدیل کند بهای سابق

دست دگرش دهد بمعجز | سارق شده سابق آید از عز

این عقد که ختم شد بنامش | از روی گهر و زمین نظامش

کم بوده ادا حکمش اوراست | چون تاب بهاش جز تو احسنت

بد حشو از این نکستر و کس | این تحفه عراق و شام را بس

کز خاطر پاک ار کند حس | این تحفه کراسه آیت محدث

کز آنچه بدین کراسه گفتم | کس گفت خدای را نه گفتم

در ملک سخن مراد سد فخر | سلطان سخن منم ولا فخر

دزدیت بمن هر آنچه بستند | دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند زین دست | سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القرآن خواند | چون مادح صاحب جهان خواند

از صورت عقل ذات او باد | عدلش مدد حیات او باد
کز هر چه بکارگاه دلیست | از عدل دراز عمر بیشست
نور الانوار بر سرش باد | رب الارباب یاوریش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت الکتاب تحفة العراقین من تصنیف حکیم خاقانی
شروانی بعون ایزد دو جهانی حسب الفرمایش
سراپا ستایش دولت اقتدار اقبال آثار حشمت شعار
اجلال دثار معدن دانش و مخزن ادراک پندت ریشه کاک
دام عمره و زاد اقباله بنا بر تدریس صاحبزادهای سعادتمند
و دانش پسند که از نهال عمر و دولت نخل و دانش و فراست برخوردار باد
بتاریخ بیست و یکم ماه بهادرون یوم دوشنبه سمبت یکهزار
و نهصد و بیست و هشتم سال بکرمی زیب ترقیم و زینت تسطیر یافت

العاقبة بالعافیة

Astronomical and other Stories, especially about the Sun.

Persian MS. written by Nedjum Mudin, ca. 1770 A.D.

Illuminated first page. Red letter captions. No pagination. Fine, heavy paper; excellent script. Clean and in ~~acceptable~~ good state of preservation. Complete text. Original stamped leather covers.

Presented by Dr. Casey Wood. Srinagar Kashmir, July 18, 1926.

Tuhfatu-l-ʿIrāqayn
Khāqānī